شیل رایشمن

من آخرین یهودیم
اردوگاه مرگ تربلینکا
(۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳)



کتابخانه علاءالدین

شیل رایشمن
من آخرین یهودیم اردوگاه مرگ تربلینکا (۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳)

من آخرین یهودیم

اردوگاه مرگ تربلینکا
(۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳)

شیل رایشمن

من آخرین یهودیم

اردوگاه مرگ تربلینکا
(۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳)

شیل رایشمن

مقدمه: آنت ویویورکا

برگردان از ییدیش به فرانسه: ژیل روزیه
برگردان از فرانسه به فارسی: رویا طلوع

نشر بنیاد علاءالدین

در باره کتابخانه اینترنتی علاءالدین

«**کتاب بهترین هم‌نشین و مونس انسان است.**» این کلام شیوا به اشکال گوناگون در فرهنگ‌ها و تمدن‌های مختلف در طول تاریخ و در سراسر گیتی بیان شده است.

انسان از روزگاری که خواندن و نوشتن را آموخت به یاری کتاب توانسته است افکار و احساسات و غم‌ها و شادی‌هایش را با انسان‌های دیگر در میان بگذارد و از این طریق به «شناخت» مشترکی با همنوعان خود دست یابد.

ارتقای این «شناخت مشترک و متقابل» هدفی است که کتابخانه علاءالدین با ترجمه آثار مهم تاریخی، ادبی و فرهنگی دنبال می‌کند، به این امید که این نهیب به وجدان‌های بیدار و فراخوان به هوشیاری، صدای حامیان منطق، اخلاق و گفتگو در جهان امروز را هر چه رساتر سازد.

نخستین کتاب‌های این کتابخانه را از میان آثاری برگزیده‌ایم که یکی از سیاه‌ترین و دردناک‌ترین صفحات تاریخ بشر را ترسیم می‌کنند: تاریخ هولوکاست و نسل کشی میلیون‌ها یهودی در اروپا به دست حکومت نازی.

کمیسیون علمی کتابخانه علاءالدین معتقد است که در تعامل فرهنگ‌ها و تمدن‌های مختلف در جهان معاصر، شناخت متقابل و احترام به یکدیگر ضروری است. این کمیسیون که اعضای آن را روشنفکرانی از فرهنگ‌های گوناگون تشکیل می‌دهند، در صدد است تا آنچه را که در توان دارد برای ارتقای شناخت و آگاهی متقابل از فرهنگ‌ها، به ویژه میان مسلمانان و یهودیان، به کار بندد.

ژاک آندرانی

سفیر کبیر فرانسه

رییس «کمیته وجدان» بنیاد علاءالدین

تقدیم به هر آن کس که نتوانست آن‌چه بر او رفت را بازگو کند.

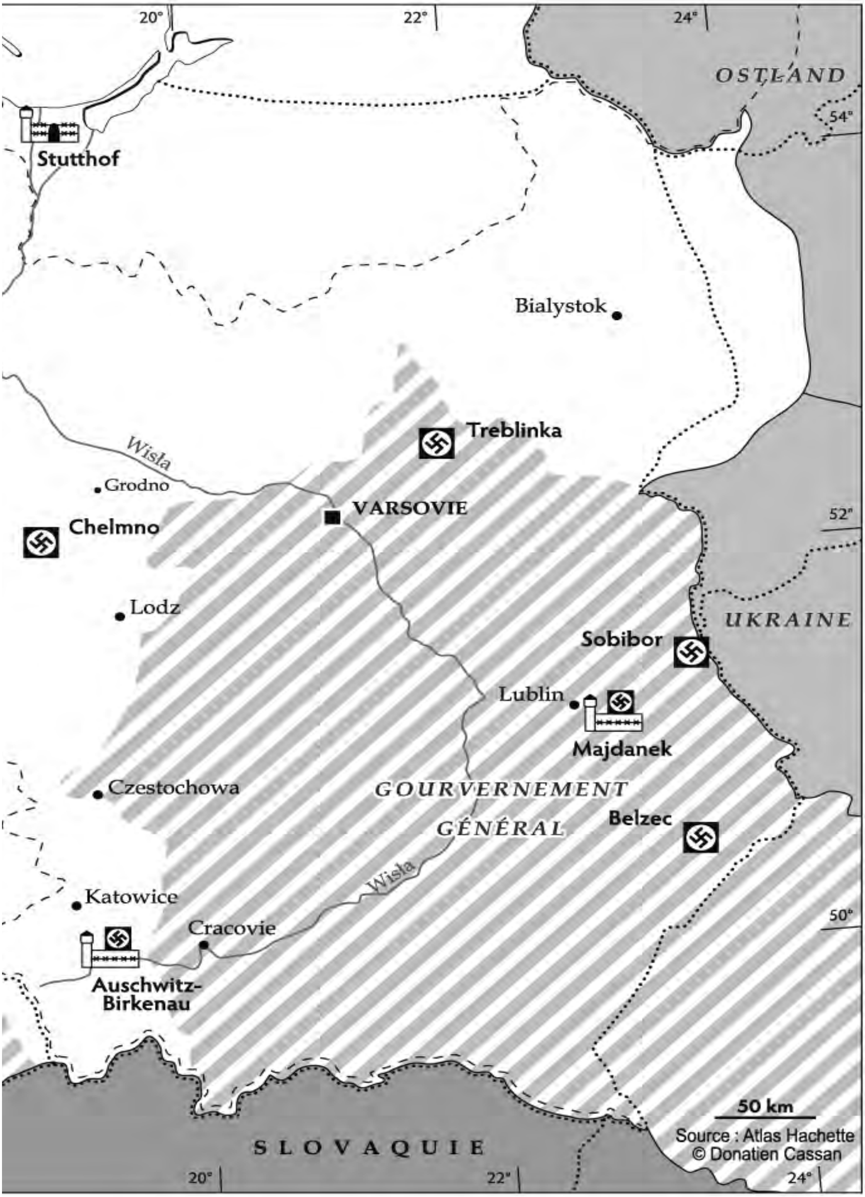
آندرس، دانیل و خوزه رایشمن

«نویسنده موظف است که حقیقت را، هر چند دهشتناک، بازگو کند، و خواننده نیز وظیفه دارد که از آن آگاه شود. حاشیه رفتن، نادیده گرفتن، به حساب نیاوردن، اهانت به خاطره جان‌باختگان است.»

واسیلی گروسمن

«آن روزگار که روزها شاد و پربار و بی همتا از پی هم سپری می‌شد، گذشت. در برابر ما آینده ای تیره و مبهم همچون سدی سدید سر بر آورد. برای ما، چرخ‌های تاریخ از حرکت باز ایستاد.»

پریمو لوی

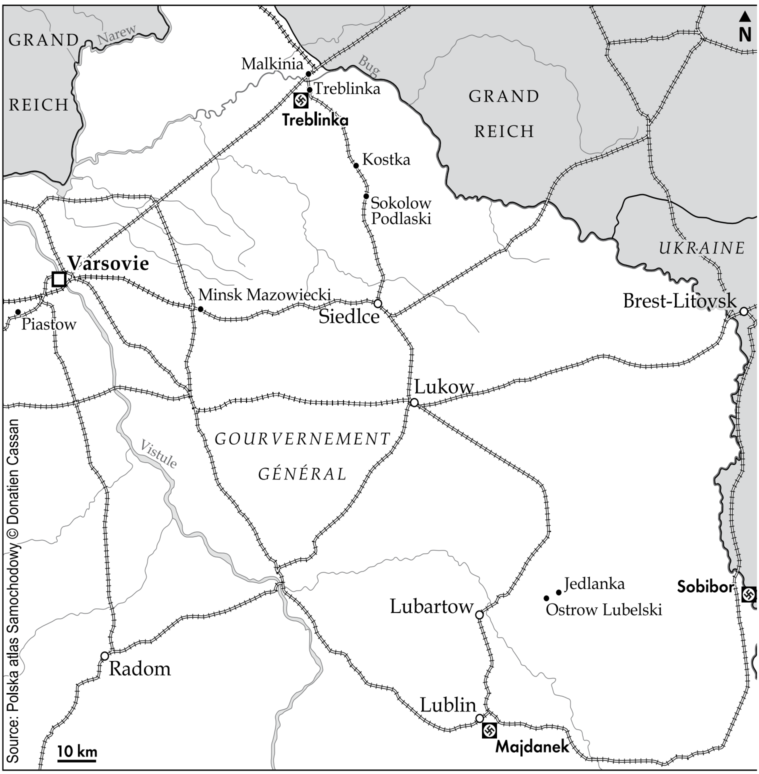


20°
22°
24°
OSTLAND
54°
Stutthof
Bialystok
Treblinka
Wisla
Grodno
VARSOVIE
Chelmno
52°
Lodz
UKRAINE
Sobibor
Lublin
Majdanek
Czestochowa
GOURVERNEMENT
GÉNÉRAL
Belzec
Wisla
Katowice
50°
Cracovie
Auschwitz-
Birkenau
50 km
Source : Atlas Hachette
© Donatien Cassan
SLOVAQUIE
20°
22°
24°

نقشه لهستان در سال ۱۹۴۳



شبکه راه آهن منطقه شمال شرقی لهستان اشغالی در سال ۱۹۴۳



مقدمه

شیل رایشمن خاطرات خود را به ییدیش، زبان مادری‌اش، نوشته بود. از همان نخستین جملات، می‌بینیم که «من» در غوغای سرسام آور زنجیره ای بی پایان از قطارهایی که به سوی تربلینکا در راهند، ناپدید می‌شود: تربلینکا، مقصدی که سرنوشت همه به آنجا ختم می‌شود. کارخانه مرگ بی درنگ محموله های بی شمار انسان‌ها را که قطارها با خود می‌آورند، می‌بلعد.

شیل رایشمن از معدود بازماندگان تربلینکا بود. او در جریان شورش اردوگاه در تاریخ ۲ اوت ۱۹۴۳ موفق به فرار می‌شود و از آن پس به زندگی مخفی روی می‌آورد. رایشمن در خاطراتش از شورش اردوگاه به مثابه «تولد دوباره» خودش یاد می‌کند. آخرین مخفی گاهش در شهر ورشو، پایتخت لهستان بود. در حالی که هنوز جنگ ادامه داشت، او در دفترچه ای ماجرای ده ماهی را که در تربلینکا گذرانده بود، به رشته تحریر کشید. از این رو خاطرات رایشمن به دسته نادر و بسیار خاصی از نوشته‌ها تعلق دارد: متنی که در شرایط جنگی و در حالی که سایه مرگ حکم‌فرما است نوشته شده تا وقایعی را که به سختی برای ذهن آدمی قابل تصور است، ثبت کند.

دو نوشته دیگر از این نوع برای ما بازمانده است. کالل پرچودنیک یک مأمور پلیس یهودی در گتوی اوتووک، روستایی در چند کیلومتری ورشو بود. هنگامی که این گتو را با خاک یکسان کردند، او موفق به فرار شد و پس از مدت‌ها در بدری، توانست خودش را در بخش آریایی نشین ورشو پنهان کند. در این مخفیگاه

او کتابی را به زبان لهستانی نوشت که بعدها با عنوان «آیا من یک جلادم؟» به چاپ رسید. نوشته دیگر متعلق به سیمخا گوترمن است که در جریان انهدام گتوی پلوک، با پسرش از آنجا گریخت و در مسیر دور و درازی که به ورشو ختم شد، خاطراتش را تکه تکه در نقاط مختلف پنهان کرد. سیمخا گوترمن و کالل پرچودنیک در شورش ورشو جان باختند.

در این نوشتارها، هر سه نویسنده در توصیف وقایعی که شاهدش بوده‌اند، «خود» را فراموش می‌کنند. آن‌ها قهر و خشونت را بزک نمی‌کنند، به آنچه کرده‌اند شاخ و برگ نمی‌دهند و ماوقع را اغلب به صورتی نا تراشیده روایت می‌کنند، و این دلیلی ندارد جز این که در لحظه نگارش، هیچ اطمینانی به زنده ماندن خود نداشتند. شهادت آن‌ها بیانی است صادقانه، بسا فراتر از میل به ایجاد یک تصویر مثبت از خود، یا برانگیختن همدردی یا ترحم.

شیل رایشمن نوشته‌هایش را ابتدا در لهستان و سپس در طول مسیر پر فراز و نشیب مهاجرت به مونته‌ویدئو، پایتخت اروگوئه، حفظ کرد. در آنجا او ازدواج کرد، خانواده تشکیل داد و به کسب و کار پرداخت. اگر هم تمایلی به انتشار خاطراتش داشت، هرگز آن را بروز نداد. سال‌ها گذشت تا شیل رایشمن، همچون بسیاری از بازماندگان دیگر، در باره آنچه بر سرش رفت شهادت دهد. نخست در آمریکا در دادگاه بررسی سلب تابعیت از ایوان دمیانیوک، علیه مردی که در تربلینکا «ایوان مخوف» لقب گرفته و متصدی اتاق‌های گاز بود، شهادت داد و بعد در اورشلیم در محاکمه همین فرد شرکت کرد. این باعث شد که رایشمن در اروگوئه به یک شخصیت مشهور تبدیل شود، اما نوشته‌هایش تا امروز منتشر نشده بود.

زیبایی هولناک و قدرت این نوشته کوتاه در این است که زندگی غیرقابل تصور و هذیان وار در اردوگاه تربلینکا را توصیف می‌کند، بی آنکه نیازی به سایر شهادت‌ها و دانسته های محققان باشد. مردان زندانی، زیر ضرب مستمر شلاق، دمی از پا نمی‌نشینند، موی سر زنان را می‌برند، دندان‌های طلای اجساد را در می‌آورند، اجساد متلاشی شده را جابجا می‌کنند... باید گفت که زبان ییدیش علاقه زیادی به اسامی مستعار و کنیه دارد و در نوشته شیل رایشمن با برخی از

این اسامی مواجه می‌شویم: کورت فرانتس و سگش باری، ماتیاس که احتمالاً نام مستعاری برای افسر اس‌اس آرتور ماتس است. رایشمن مأموران اس‌اس را «جلاد» می‌نامد و به یکی از آن‌ها که با به کار گرفتن خط آهن، روش کاراتری را برای سوزاندن صدها هزار جسد ابداع می‌کند، با کنایه «هنرمند» لقب می‌دهد. این مرد که زندانیان از هویتش بی خبرند، به احتمال قوی «هربرت فلوس» از افسران اس‌اس می‌باشد.

در این نوشته به تاریخ‌های کمی برمی خوریم، از جمله شورش ۲ اوت ۱۹۴۳ که بسیاری از اسیران در جریان آن کشته شدند، اما در عین حال امکان فرار را برای چند صد تن از زندانیان اردوگاه فراهم آورد. از اینان نیز بسیاری کشته شدند. اکثر آن‌ها پس از زد و خوردهای شدید بار دیگر به اسارت درآمدند. تنها چند ده تن از آنان از جنگ جان سالم به در بردند.

برای شناخت بهتر نویسنده می‌بایست به منابعی سوای خاطراتش مراجعه کرد. شیل رایشمن در ۱۴ ژوئن ۱۹۱۴ در شهر ووج (یا لودز) لهستان دیده به جهان گشود. تا شروع جنگ جهانی دوم، او با پدر، سه خواهر و دو برادرش در همان جا زندگی می‌کرد. مادرش در سال ۱۹۳۱ بدرود حیات گفت. ووج در منطقه وارترلند یعنی بخش شرقی لهستان که آلمان به خاک خود منضم کرد، قرار داشت و آلمانی‌ها نام این شهر را به لیتزمانشتات تغییر دادند. یکی از برادرانش موفق شد به آن بخش از لهستان که ضمیمه خاک شوروی شده بود، بگریزد و در جنگ کشته نشد. در اکتبر سال ۱۹۳۹ شیل و کوچک‌ترین خواهرش به شهر پروژکوف در بیست کیلومتری ورشو رفتند. این شهر در منطقه «گنرال گوورنمنت» قرار داشت. پس از ازدواج خواهر بزرگ شیل، بقیه اعضای خانواده همچنان در شهر ووج می‌مانند و دیری نمی‌گذرد که در گتوی شهر محبوس می‌شوند. شیل به کار اجباری گماشته می‌شود و خواهرش را به گتوی ورشو می‌فرستند. مدتی بعد اردوگاه کار اجباری پروژکوف منحل می‌شود و شیل همراه سایر یهودیان این اردوگاه به گتوی ورشو منتقل می‌شود و در آنجا خواهرش را پیدا می‌کند.

شیل به طریقی می‌تواند برای خودش مدارک هویت دست و پا کند، هر چند توضیح نمی‌دهد که چطور و چه زمانی موفق به این کار شد. سپس به اتفاق

خواهرش به شهرک اوستروف لوبلسکی در سی کیلومتری شمال شرقی لوبلین می‌رود. او از دورانی که با خواهرش بود، هیچ خاطره بدی نداشت و گرسنگی نمی‌کشید، تا این که آلمانی‌ها تصمیم گرفتند که منطقه محل سکونت آن‌ها باید «یودن فرای» یعنی عاری از یهودی باشد. او، خواهرش و همه یهودیان آبادی‌های اطراف را به لوبارتوف می‌فرستند.

کتاب از این نقطه آغاز می‌شود: «قطار غم انگیز مرا به سوی مقصد می‌برد»، مقصد همان تربلینکا است که شیل از آن هیچ نمی‌داند.

شیل رایشمن «جهنم تربلینکا» را از سر گذراند. این عنوانی است که واسیلی گروسمن برای تربلینکا انتخاب کرده بود. گروسمن خبرنگار جنگی مطبوعات شوروی و مسئول تدوین «کتاب سیاه» (با همکاری ایلیا اهرنبورگ) بود. این کتاب به شهادت‌ها و گزارش‌های مربوط به نابودی یهودیان اتحاد شوروی اختصاص داشت. گروسمن در سال ۱۹۴۴ بر اساس شهادت‌هایی که شخصاً در باره تربلینکا جمع آوری کرده بود، و نیز بر پایه استشهادهای مکتوب گردآوری شده از سوی کمیسیون بررسی جنایات آلمان در لهستان، جزوه ای با عنوان «جهنم تربلینکا» تدوین کرد که در سال ۱۹۴۵ به زبان فرانسه ترجمه و منتشر شد. گروسمن در سپتامبر ۱۹۴۴ وارد تربلینکا شد و شرح تکان‌دهنده ای از این اردوگاه را به رشته تحریر کشید: «در شرق ورشو، در کرانه های رود بوگ، در کنار ساحل ماسه ای و باتلاقی رودخانه، جنگل‌های انبوهی از درختان کاج قرار دارد. در این منطقه فقیر روستاهای کمی وجود دارند و کمتر کسی زحمت سفر در جاده های باریک و لغزنده آنجا را به خود می‌دهد، جایی که ممکن است چرخ ماشین تا وسط در ماسه نرم فرو رود.»

آنجا، روی خط آهن سیدلچه، ایستگاه قطار کوچک روستایی به نام تربلینکا قرار دارد. این روستا در شمال مالکینیا واقع شده است، گلوگاهی که خطوط آهن شهرهای مختلف از جمله ورشو، بیالیستوک، سیدلچه و لومزا از آن می‌گذرند. فاصله‌اش تا ورشو حدود شصت کیلومتر است. در این دشت یکدست، «چیزی به چشم نمی‌خورد جز کاج و ماسه، و باز هم کاج و ماسه، و اینجا و آنجا درخت خلنگ. در بیشه ای خشک، ایستگاهی قرار دارد که غبار مرگ بر آن نشسته و

محل تقاطع شبکه های خط آهن است... از ایستگاه یک شاخه خط آهن به سوی جنگل انبوه می‌رود و درختان کاج از هر دو طرف آن را محصور کرده‌اند. این خط آهن به یک معدن ماسه سفید راه می‌برد که در ساخت بناهای صنعتی و شهری به کار گرفته می‌شد.»

منطقه تربلینکا در «یک فضای عریان قرار دارد، چنان ناخوشایند که روستاییان نیز از آن دوری می‌جویند، بیابانی برهوت در میان جنگل انبوه. در برخی نقاط روی زمین با خزه پوشیده شده و اینجا و آنجا درختان کاج کوتاه سر برآورده‌اند و در آسمان گهگاه زاغ یا هدهدی را می‌توان در حال پرواز مشاهده کرد. این منطقه دورافتاده را برای بر پا کردن یک کارخانه عظیم آدم کشی برگزیدند و هاینریش هیملر فرمانده کل اس‌اس نیز بر این انتخاب صحه گذاشت. پیش از این، حتی در عصر توحش، انسان هرگز چنین چیزی را به چشم ندیده بود.»

اردوگاه تربلینکا در ژوئن ۱۹۴۲ در دو کیلومتری یک اردوگاه کار اجباری که در سال ۱۹۴۱ تاسیس شده بود، بنا شد. این منطقه پرت افتاده در فاصله کمتر از صد کیلومتری شمال شرق ورشو واقع شده است. اردوگاه در ژوئیه ۱۹۴۲ آغاز به کار می‌کند و در آغاز پذیرای یهودیان گتوی ورشو و بعد از نابودی آنان، یهودیان منطقه «ژنرال گوورنمنت» می‌شود تا آن که نوبت به کاروان‌های اعزام شده از سایر مناطق و کشورها، از جمله بلغارهای ساکن سالونیک، می‌رسد.

میان هفتصد تا نهصد هزار یهودی به تربلینکا اعزام شدند. آن‌ها با خود آنچه که همچنان در بضاعت داشتند را آورده بودند: لباس، ابزار کار، جواهرات، پول، آذوقه.

پس از ورود کاروان به اردوگاه، شمار معدودی از مردان جوان (و گاه زنان) را از بقیه جدا می‌کردند تا در «جوخه های کار» که «یگان‌های یهودی» نامیده می‌شدند، به کار گرفته شوند. کار این یگان‌ها حل و فصل مسئله اجساد و اموال باقیمانده از کشته شدگان بود. شیل رایشمن یکی از این مردان جوان بود و او را به تراشیدن سر اسرای زن گمارده بودند. او، همچون یک زندانی دیگر، آبراهام بومبا، باید دندان طلای کشته شدگان را درمی‌آورد، لباس‌های باقیمانده از آن‌ها را بقچه بندی می‌کرد و اجساد را جابجا می‌نمود.

در پایان سال ۱۹۴۲، فرماندهان اس‌اس، همچون سایر مرتکبان قتل، در صدد برآمدند که اجساد را نابود کنند و تصمیم گرفتند که به جای دفن اجساد در گورهای دسته‌جمعی، آن‌ها را بسوزانند. افراد «یگان‌های یهودی» مجبور بودند با دست خالی اجساد را از گورهای دسته‌جمعی خارج کنند تا آنکه «هنرمند» با پشت‌گرمی فرمانده اردوگاه فرانتس اشتانگل یک سیستم صنعتی با به‌کارگیری ماشین‌های حفاری و خط آهن ابداع کرد که در خاطرات رایشمن به خوبی توصیف شده است. به این ترتیب روشن شد که نازی‌ها بر آنند که هیچ اثری از جنایات خود و هیچ شاهدی از کشتار جمعی باقی نگذارند. با درک این موضوع، برای اسیران اردوگاه شورش تنها امکان بقا بود. در این شورش زندانیان تعدادی از ساختمان‌های اردوگاه را به آتش کشیدند، اما اتاق‌های گاز خسارت ندیدند و کشتار با آهنگی آهسته تر تا اکتبر ۱۹۴۳ ادامه یافت. در آن نقطه، کلیه تأسیسات اردوگاه برچیده شد و از آجرهای اتاق‌های گاز برای ساخت یک مزرعه استفاده شد. در محل اردوگاه درخت کاج کاشتند و مسئولیت مزرعه را به یک اوکراینی واگذار کردند تا مطمئن شود که هیچ کس سراغ این محل نمی‌رود.

واسیلی گروسمن در اوایل سپتامبر ۱۹۴۴ به آنجا رسید و در یادداشت‌هایش چنین نوشت: «وارد اردوگاه می‌شویم و بر خاک تربلینکا پا می‌گذاریم. زمین زیر پای ما فرو می‌رود، چنان نرم و چرب که گویی آن را با روغن بزرک آبیاری کرده‌اند. زمین بی انتهای تربلینکا، مواج همچون دریا. این بیابان فراخ محصور شده با سیم خاردار بیش از همه اقیانوس‌ها و دریاهای عالم، آدمیان را به کام کشیده است. از زیر خاک، تکه های استخوان، دندان، اشیای متفرقه و تکه های کاغذ بیرون می‌زند. نه، زمین نمی‌خواهد شریک جرم جلادان باشد و رازشان را بپوشاند. از زیر خاکی که هنوز زخم‌هایش التیام نیافته، اشیای مختلفی نمایان می‌شوند: پیراهن‌های مندرس، شلوار، کفش، جاسیگاری که رویش را خزه گرفته، ساعت، چاقو، فرچه، شمعدان، کفش بچه با منگوله های قرمز، دستمال‌های گلدوزی شده اوکراینی، دانتل، قیچی، تاس، پستان بند، پانسمان. کمی دور تر، تکه‌هایی از ظروف از زیر خاک بیرون زده است: لیوان آلومینیومی، فنجان، تابه، قابلمه، دیگ، کاسه، قمقمه، لیوان کائوچویی بچه (...). به راه خود بر روی زمینی

که پا در آن فرو می‌رود، ادامه می‌دهیم، اما ناگهان از حرکت باز می‌ایستیم. موهای ضخیم، تاب دار، سرخ رنگ، موهای زیبای دختران جوان، سپس موهای بلوند، موهای بافته شده سیاه روی ماسه افتاده، و آن طرف تر، باز هم موهایی به شکلی دیگر به چشم می‌خورند. لابد محتویات یک گونی پر از مو است که روی زمین پخش شده است...»

جهان به مدت ۱۵ سال چنین وانمود کرد که همه چیز را فراموش کرده است. بازماندگان شورش در سراسر جهان، در آمریکا و به خصوص در کشور نو بنیاد اسرائیل پخش شدند. آن‌ها ازدواج کردند، بچه دار شدند، و زندگی جدیدی برای خود بنا کردند. تا دادگاه آیشمن در سال ۱۹۶۱ هیچ کس سخنی از آنچه در تربلینکا گذشت به میان نیاورد، به جز یانکل ویرنیک که خاطراتش همراه با نقشه اردوگاه در سال ۱۹۴۵ در نیویورک به چاپ رسید، و ساموئل رایزمان که در دادگاه نورنبرگ در تاریخ ۲۷ فوریه ۱۹۴۶ شهادت داد. در جریان محاکمه آیشمن، کالمان تگمن، الیاهو رزنبرگ و آبراهام لیندواسر در کنار ماکت اردوگاه تربلینکا که توسط ویرنیک ساخته شده بود، به ادای شهادت درباره اردوگاه پرداختند. این ماکت همچنان در کیبوتص مبارزان گتو، در نزدیکی شهر عکا نگهداری می‌شود. دادگاه آیشمن باعث شد تا پرونده های دیگری بازگشایی شوند. در سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۵، دادگاه جنایی دوسلدورف طی یک سال ده «جلاد» را محاکمه کرد که در میان آن‌ها می‌توان به کورت فرانتس و سه تن دیگر اشاره کرد که به کار اجباری مادام‌العمر محکوم شدند. شیل رایشمن برای حضور در این دادگاه از اروگوئه به آلمان سفر نکرد. در دومین سری محاکمات تربلینکا، فرمانده اردوگاه یعنی اشتانگل در مسند متهم نشست. او مانند اکثر نیروهای اس‌اس از واحد T۴ به تربلینکا منتقل شده بود: مأموریت واحد T۴ کشتار بیماران روانی بود که به زعم نظام نازی «شایسته زیستن» نبودند. دادگاه اشتانگل را به حبس ابد محکوم کرد اما او فرجام خواست. او در مدتی که در انتظار دومین محاکمه‌اش بود، حاضر شد در چند مصاحبه با خبرنگاری به نام گیتا سرنی شرکت کند و تنها چند ساعت پس از آخرین مصاحبه، بر اثر سکته قلبی فوت کرد. گیتا سرنی بر اساس گفتگوهایش با اشتانگل و مصاحبه‌هایی که با بازماندگان، به ویژه ریچارد گلازار،

و سایر جلادان، به طور خاص زوخومل، انجام داد، کتابی با عنوان «در اعماق تاریکی» را منتشر کرد که جامع‌ترین اثری است که تاکنون در باره مکانیسم تبدیل یک انسان به یک عامل کشتار جمعی نوشته شده است. سومین محاکمه تربلینکا، دادگاه ایوان دمیانیوک در بیت‌المقدس بود. شیل رایشمن در طول این محاکمه حضور فعالی داشت و از این که در مورد احراز هویت دمیانیوک تردیدهایی ابراز می‌شد، سخت برآشفت، چرا که او تردیدی نداشت که مردی که بر صندلی متهم نشسته است، همان دمیانیوک جلاد تربلینکا است.

در طول سال‌هایی که شیل رایشمن خاطراتش را بازگو می‌کرد، نوشته‌هایش هرگز منتشر نشد. نویسنده این نوشته‌ها دیگر در میان ما نیست، اما خاطراتش به چاپ رسیده است. بی تردید این کتاب به یمن قلم تیز رایشمن در ترسیم رک و بی پروای خشونت و عاری بودن نوشته‌هایش از توصیف‌های کلیشه ای که گاه در متون برخی بازماندگان به چشم می‌خورد، جایگاه خود را در رده آثار بزرگ ادبیات فاجعه خواهد یافت.

آنت ویویورکا

مدیر پژوهش در مرکز ملی پژوهش‌های علمی فرانسه

فصل اول
در قطار مهر و موم شده به سوی مقصدی نامعلوم

قطار غم انگیز مرا به سوی مقصدی می‌برد که قطارها از همه جا به سوی آن در حرکتند: از شرق و غرب، از شمال و جنوب، در طول شبانه روز و در امتداد چهار فصل: بهار، تابستان، پاییز، زمستان. کاروان‌های قطار بدون برخورد با هیچ مانعی و بی وقفه به مقصد می‌رسند و تربلینکا هر روز پر رونق تر می‌شود. هر چه بیشتر کاروان از راه می‌رسد، تربلینکا شمار بیشتری را به کام می‌کشد.

قطار ما سفرش را از ایستگاه لوبارتو در بیست کیلومتری لوبلین آغاز می‌کند. من همچون همراهانم نه می‌دانم که چرا و نه می‌دانم که به کجا ما را می‌برند. در طول مسیر تلاش می‌کنیم سر در بیاوریم که مقصدمان کجا است. نگهبانان اوکراینی که مراقب ما هستند هیچ رحمی از خود نشان نمی‌دهند و پرسش‌های ما را بی جواب می‌گذارند. از دهان آن‌ها فقط یک عبارت شنیده می‌شود: «طلا، پول، اشیای قیمتی!» این جلادان مدام ما را زیر نظر دارند. ساعت به ساعت، یکی از آن‌ها ما را به وحشت می‌اندازد. ما را با قنداق تفنگ می‌زنند و هر یک از ما سعی می‌کند با چرب کردن سبیل این جنایتکاران، مانع کتک خوردن خودش شود.

این است اوضاع کاروان ما.

هم‌سفران من عبارتند از خواهر زیبای نوزده ساله‌ام میوه و یکی از دوستان خوبم، وولف بر-رویزمن و همسر و دو فرزندش.

تقریباً همه صد و چهل سرنشین این واگن را می‌شناسم، همگی از اهالی شهرک یهودی نشین اوستروف لوبلسکی هستیم. چنان فشرده ما را در واگن چپانده‌اند که کیپ هم نشسته‌ایم و هوای کثیف را تنفس می‌کنیم. با این که زن و مرد در این واگن قاطی هستند، از آنجا که نمی‌توانیم جابجا شویم، مجبوریم در همان جا که نشسته‌ایم قضای حاجت کنیم. صدای آه و ناله یک ریز به گوش می‌رسد و مسافران از یکدیگر می‌پرسند: «ما را کجا می‌برند؟» در جواب، شانه بالا می‌اندازیم و آه می‌کشیم. هیچ کس نمی‌داند به کجا می‌رویم و در عین حال هیچ کس نمی‌خواهد باور کند که عازم همان مقصدی هستیم که ماه‌ها است برادران، خواهران و عزیزانمان را به آنجا می‌برند.

دوست دیگرم کاتز که مهندس است در کنارم نشسته است. به من اطمینان می‌دهد که به اوکراین می‌رویم و ما را در روستایی مستقر خواهند کرد تا به کشاورزی بپردازیم. این اطلاعات را یک ستوان آلمانی که مدیریت یک مزرعه دولتی در یدلانکا، در یک فرسخی شهرک ما را به عهده دارد، به او داده است. او در واقع می‌خواست با این خبر از کاتز به خاطر تعمیر موتور برقی مزرعه تشکر کرده باشد. دلم می‌خواهد به رغم همه نشانه‌ها، حرفش را باور کنم.

قطار همچنان به مسیر خود ادامه می‌دهد و به کرات بر اساس علایم مسیر متوقف می‌شود، چرا که کاروان ما حق تقدم ندارد و باید اجازه دهد قطار های معمولی عبور کنند. از ایستگاه های متعددی نظیر لوکوف و سیدلچه می‌گذریم. در هر توقف، از نگهبانان اوکراینی که از قطار پیاده می‌شوند می‌خواهیم برایمان آب بیاورند. جوابی نمی‌دهند، اما اگر به یکی از آن‌ها یک ساعت طلا بدهیم، برایمان کمی آب می‌آورد. البته بسیاری از هم‌سفرانم اشیای گران بهای خود را به آن‌ها داده‌اند، بی آنکه در ازای آن چند جرعه آب مورد توافق را دریافت کنند.

من شانس آورده‌ام. از یک اوکراینی خواستم به من کمی آب بدهد و او صد زلوتی برای یک شیشه آب مطالبه کرد. پذیرفتم. کمی بعد با نیم لیتر آب بر می‌گردد. از او می‌پرسم سفر چقدر به طول خواهد انجامید. در جواب می‌گوید: سه روز، چون به اوکراین می‌رویم. کم‌کم دارم باور می‌کنم که این حرف حقیقت دارد... پانزده ساعت از زمان حرکت قطار می‌گذرد و فقط صد و بیست کیلومتر از مسیر را طی کرده‌ایم.

فصل دوم
وارد جنگل می‌شویم.
در برابر چشمانمان شبح مرگ رخ می‌نماید.
مردها سمت راست، زنان سمت چپ!

ساعت چهار صبح است و به ایستگاه تربلینکا در هفت کیلومتری مالکینیا نزدیک می‌شویم. قطار توقف می‌کند. درهای واگن‌ها بسته است و ما همچنان از اوضاع بی خبریم و حرکت مجدد قطار را انتظار می‌کشیم. خواهرم به من می‌گوید که گرسنه است، اما تقریباً هیچ چیز برای خوردن نداریم. چنان سریع مجبور به ترک شهرکمان شدیم که نتوانستیم چیزی بخریم. به خواهرم توضیح می‌دهم که مسیر طولانی است و ما باید غذایمان را جیره بندی کنیم تا در طول راه بی غذا نمانیم. خواهرم می‌فهمد و خودش را قانع می‌کند که چیزی نخورد. به من می‌گوید که چندان گرسنه نیست...

انتظار چند ساعتی به درازا می‌کشد. قطار باز راه می‌افتد. بیرون هوا روشن است. ما نگرانیم، چرا که قطار حالا در مسیر عکس حرکت می‌کند و سرعتش را کم کرده است. وارد یک جنگل می‌شویم. همه به یکدیگر نگاه می‌کنیم. چه اتفاقی در شرف وقوع است؟ از دریچه واگن قطار، چشممان به صحنه وحشتناکی می‌افتد که تجسم مرگ است. تلی از لباس به چشم می‌خورد. در می‌یابم که به آخر خط رسیده‌ایم. دیگر کارمان تمام است. کمی بعد، ناگهان درها باز می‌شود و به آلمانی فریاد می‌زنند: «بیایید بیرون، بجنبید!» دیگر تردیدی ندارم که چه

سرنوشتی در انتظار ما است. بازوی خواهرم را می‌گیرم و سعی می‌کنم سریع از واگن پیاده شوم. همه بار و بندیلمان را در آنجا می‌گذارم. خواهر بیچاره‌ام از من می‌پرسد که چرا چمدان‌هایمان را بر نمی‌دارم. به او می‌گویم: «فایده ندارد...» قبل از این که فرصت کنم به او چیز دیگری بگویم داد و فریادها از سر گرفته می‌شود: «مردها سمت راست، زنان سمت چپ!» با عجله همدیگر را در آغوش می‌گیریم و برای همیشه از هم جدا می‌شویم.

باران مشت و لگد از هر سو بر سر و تن ما فرود می‌آید. جلادان ما را به خط می‌کنند و به سوی یک حیاط می‌برند. نعره کشان می‌گویند که اگر هنوز طلا، پول و اشیای قیمتی با خود داریم، به آن‌ها بدهیم. هر کس تلاش کند چیزی را پنهان کند، تیرباران خواهد شد. همه تقریباً هر آنچه که برایشان مانده را می‌دهند. سپس دستور می‌دهند که لباسمان را درآوریم و دو لنگه کفشمان را به هم ببندیم. در جا اطاعت می‌کنیم چرا که نفیر شلاق‌ها فضای بالای سرمان را می‌شکافد. هر کس لباسش را به کندی از تن در آورد، بی‌رحمانه شلاق می‌خورد.

حالا برهنه‌ام و نگاهی به دور و برم می‌اندازم. دیگر در اوهام سیر نمی‌کنم و می‌دانم که کار از کار گذشته است. نگاهم به سوله های چوبی روبرو می‌افتد: زنان و کودکان آنجا مشغول درآوردن لباسشان هستند. صدای ضجه و ناله شان به گوش می‌رسد، اما نزدیک شدن به آنجا غیرممکن است. به ما دستور می‌دهند به خط شویم. همه اطاعت می‌کنند. آن‌ها که هنوز مشغول در آوردن لباسشان هستند به طرز وحشیانه ای کتک می‌خورند. وقتی همه به خط شدند، آلمانی‌ها جلو می‌آیند و صد مرد جوان را از صف بیرون می‌کشند. من جزء این گروه هستم. نمی‌دانیم بقیه را به کجا می‌برند. من در بین صد جوان گزینش شده هستم. از دور، دوستم رویزمن و پسرش را می‌بینم. نمی‌دانم بهتر است آدم در چه سمتی قرار داشته باشد، اما با این وجود با دست به او علامت می‌دهم تا به من ملحق شود.

ما را چند دقیقه در آنجا نگه می‌دارند تا سایرین را ببرند. سپس ما را به طرف چمدان‌ها هدایت می‌کنند. هر یک از ما باید باری بزرگ‌تر از خودش را حمل کند. اگر کسی چمدان کوچکی را انتخاب کند، شلاق می‌خورد. ما را با مشت و لگد به

سمت یک میدان می‌برند. نگهبانان در طول مسیر مانند یک زنجیره انسانی صف کشیده‌اند، طوری که هیچ‌یک از ما نتواند از زیر ضربات شلاق بگریزد.

وقتی به میدان می‌رسیم از آنچه می‌بینم وحشت می‌کنم: کوه‌هایی از چمدان و بار و بندیل. ما را به طرف یکی از آن‌ها می‌برند که متشکل از ملافه، پتو و کیف است. جلوی این هیمه بزرگ، افرادی مشغول جدا کردن اجناس هستند. متوجه می‌شوم که همه یهودی‌اند و در حالی که با گام‌های تند از جلوی آن‌ها می‌گذرم، می‌پرسم: «برادران، به من بگویید اینجا چه خبر است؟» ولی هیچ جوابی نمی‌شنوم. رویشان را بر می‌گردانند تا جواب ندهند. دوباره می‌پرسم: «به من بگویید، اینجا چه خبر است؟» یکی از آن‌ها می‌گوید: «برادر، اینجا جای سؤال نیست. کار همه ما تمام است!»

برای رفتن از نقطه ای به نقطه دیگر مجبوریم بدویم، به نحوی که من کاملاً جهتم را گم می‌کنم. چند بار این مسیر را می‌رویم و بر می‌گردیم تا همه چمدان‌ها و بارها را از بارانداز به میدان منتقل کنیم. سپس ما را به سمت لباس‌ها می‌برند و دستور می‌دهند که کفش‌های به هم وصل شده را به تلی از ده‌ها هزار کفش که به بلندی یک ساختمان چهار طبقه است ببریم. پس از کفش‌ها نوبت لباس مردانه است. ما را به تل دیگری هدایت می‌کنند که فقط متشکل از لباس است. وقتی همه لباس‌ها را منتقل کردیم، ما را به سوله چوبی که رختکن زنان بود، می‌برند. لباس زنان بیچاره روی زمین افتاده است. جایی در میان این لباس‌ها، لباس خواهرم قرار دارد. به اطرافم می‌نگرم: دیگر کسی اینجا نیست. همه زنان را برده‌اند. چنان احساس سردرگمی می‌کنم که بی اختیار یک بسته بسیار سبک را از روی زمین بر می‌دارم و بلافاصله شلاق آنچنان محکم بر پشتم فرود می‌آید که کم مانده پخش زمین شوم. جلاد بر سرم فریاد می‌کشد: «سگ کثیف، کافی نیست!»

بدون این که فکر کنم خم می‌شوم، بازوهایم را تا آنجا که می‌شود باز می‌کنم و با سرعت هر آنچه که را که در توان دارم بلند می‌کنم و دوان دوان خارج می‌شوم، چرا که نفرات آخر را بی‌رحمانه می‌زنند.

این رفت و بازگشت را چند بار به حالت «بدو رو» تکرار می‌کنیم و در طول مسیر ضربات شلاق دمی ما را رها نمی‌کنند.

فصل سوم
توصیف اردوگاه

آلمانی‌ها در طراحی اردوگاه تربلینکا مهارت زیادی از خود به خرج داده‌اند. در اولین نگاه، انسان ممکن است آن را با یک ایستگاه عادی قطار اشتباه بگیرد. سکوی آن را به اندازه کافی طولانی ساخته‌اند تا یک قطار معمولی با چهل واگن بتواند وارد آن شود. در چند متری سکو، دو سوله چوبی در کنار هم قرار گرفته‌اند. در سوله سمت راست، مواد خوراکی که انتقالی‌ها با خود آورده‌اند، انبار می‌شود. در سوله سمت چپ، زنان و بچه‌ها لباس‌هایشان را در می‌آورند. جلادان آنقدر مبادی آداب هستند که زنان را مجبور نکنند مانند مردان در هوای آزاد لباس از تن درآورند. زنان و مردان برهنه در مسیر مرگ، در مسیر بی بازگشت، همدیگر را ملاقات می‌کنند.

در سمت چپ سکوی راه آهن، چند بنای چوبی وجود دارد که از جمله آشپزخانه و کارگاه‌ها را شامل می‌شود. روبروی این بناها، خوابگاه‌ها قرار گرفته‌اند. سوله چوبی مأموران اس‌اس که بسیار مجهز و دارای همه نوع وسایل راحتی است، کمی دورتر واقع شده است. در سمت راست سکو، فضای زیادی به کپه های روی هم انباشته لباس اختصاص داده شده است: کفش، لباس، ملافه، پتو و غیره. پس از دسته بندی لباس‌ها توسط زندانیان، آن‌ها را تا زمان ارسال به آلمان در محل مجزایی انبار می‌کنند.

روبروی سکوی راه آهن، جایی که خوابگاه‌ها قرار دارند، مسیر ورود به اتاق‌های گاز شروع می‌شود. اسم آن را «اشلاخ[۱]» گذاشته‌اند و اطراف آن را نهال کاشته‌اند تا شبیه معبر یک پارک عمومی شود. افرادی که از آنجا می‌گذرند باید تمام مسیر را برهنه بدوند. هیچ کس از آنجا باز نمی‌گردد. آن‌ها را وحشیانه با باتوم می‌زنند و با سر نیزه زخمی می‌کنند، به نحوی که پس از عبور، مسیر پوشیده از ماسه سفید به خون آغشته می‌شود.

بعد از عبور هر کاروان از این معبر، یگان ویژه ای به نام «یگان اشلاخ» مسیر را پاکسازی و با ماسه تمیز می‌پوشاند تا قربانیان جدیدالورود هیچ بویی نبرند.

در اشلاخ کسانی که هنوز اشیای قیمتی را نزد خود نگه داشته‌اند، می‌توانند آن را به پیشخوانی که متصدی آن یک مأمور اس‌اس و یا نگهبان اوکراینی است تحویل دهند.

در انتهای اشلاخ وارد یک ساختمان سفید رنگ می‌شویم که یک ستاره بزرگ داوود روی نمای بیرونی آن نصب شده است. یک آلمانی روی پلکان ایستاده و لبخندزنان راه ورودی را نشان می‌دهد: «خواهش می‌کنم بفرمایید!» این چند پله به یک راهرو منتهی می‌شود که دیوارهایش را با نقش گل تزیین کرده‌اند. در آنجا حوله های بزرگی را به دیوار آویخته‌اند.

اتاق گاز هفت متر در هفت متر است. در وسط اتاق دوش‌هایی تعبیه شده که گاز از آن طریق داخل اتاق می‌شود. یک لوله در امتداد دیوار برای تخلیه هوا به بیرون نصب شده است. جدار درها تماماً درزگیری شده است.

در این ساختمان ده اتاق گاز مانند این اتاق ساخته شده است. کمی دورتر ساختمان کوچک‌تری با سه اتاق گاز قرار دارد.

در ورودی اتاق گاز، مأموران اس‌اس افراد را به داخل هل می‌دهند. دست‌هایشان را بی وقفه تکان می‌دهند و با صدای شیطانی فریاد می‌کشند: «سریع‌تر، سریع‌تر.»

---

۱ - اشلاخ به آلمانی یعنی لوله و در اینجا به معنای تونل یا راهرو به کار رفته است. نازی‌ها به کنایه این معبر را که با یک پیچ نود درجه به اتاق‌های گاز منتهی می‌شد، «مسیر آسمانی» می‌نامیدند. هدف از احداث این معبر این بود که تأسیسات کشتار تا آخرین لحظات از دید قربانیان پنهان نگه داشته شود تا از هرگونه شورش و نافرمانی جلوگیری شود.

فصل چهارم
آرایشگر می‌شوم

تا ورود کاروان بعدی، لباس‌ها را دسته بندی می‌کنم. یک بار که از جا بلند می‌شوم، مرا به باد مشت و لگد می‌گیرند و خون از سر و رویم جاری می‌شود. چیزی نمانده بیهوش شوم. دیگر نمی‌دانم کجا هستم. ناگهان، در حالی که دوان دوان می‌روم تا بسته های دیگری را بیاورم، صدای فریاد یک مأمور اس‌اس را می‌شنوم: «چه کسی در میان شما آرایشگر است؟»

چهار مرد برهنه از جمله دوستم لیبل گولدفارب جلو می‌روند. سراسیمه به سوی آن‌ها می‌روم و می‌گویم که من هم آرایشگرم.

جلاد از من می‌پرسد که آیا حقیقت را می‌گویم. در جواب به آلمانی می‌گویم: «البته!» او دری را به من نشان می‌دهد: من پنجمین نفر هستم. برخی دیگر به دنبال من آمده‌اند، اما مأمور اس‌اس آن‌ها را بر می‌گرداند و می‌گوید: «همین تعداد بس است!»

به ما دستور می‌دهد دنبال او برویم و ما را به داخل انباری می‌برد که لباس‌های مردانه در آنجا چیده شده است. به یهودیانی که در آنجا هستند می‌گوید به ما چیزی بدهند که به تن کنیم: به هر یک از ما یک جفت شلوار و یک کت می‌دهند. من یک پیراهن درخواست می‌کنم. مردی که لباس‌ها را به من داد می‌گوید که ساکت شوم و به سرعت لباس بپوشم. او اضافه می‌کند: «برادر، تو همین الآن از کام مرگ بیرون جسته ای!»

به سرعت کت و شلوار را به تن می‌کنم. چهار نفر دیگر هم همین کار را می‌کنند. جلاد ما را به محل دورتری می‌برد و می‌گوید که برای خودمان کفش بر داریم. هر کس یک جفت بر می‌دارد و بدون اعتراض به پا می‌کند. سپس ما را به جایی می‌برد که یهودیان مشغول جدا کردن اجناس به جا مانده از قربانیان هستند. به ما دستور می‌دهد که تا ورود کاروان جدید به آن‌ها در دسته بندی بارها کمک کنیم تا بعد به عنوان آرایشگر مشغول به کار شویم.

من هیچ آشنایی با حرفه آرایشگری ندارم و نمی‌دانم وقتی که از پس کاری که از من خواهند خواست بر نیایم، چه بلایی سرم خواهد آمد. اما به خودم نهیب می‌زنم که به هر حال بدتر از مرگ چیزی نیست...

در حال دسته بندی هستم که می‌بینم افراد کاروان ما از جمله دوستم رویزمن را دارند به حالت بدو رو می‌برند. با صدای بلند به او می‌گویم که سراغ مرد آلمانی که مرا گزینش کرد برود و به او بگوید که آرایشگر است. او همین کار را می‌کند و در پاسخ یک ضربه شلاق نثار سرش می‌شود. آخرین باری است که دوستم را می‌بینم: او را سریع روانه مرگ می‌کنند.

ما را به چند گروه تقسیم می‌کنند. سرگروه به ما نشان می‌دهد که چه اجناسی را باید دسته بندی کنیم. کار ما عبارت است از جدا کردن شلوار، کت و لباس‌های تابستانی و زمستانی از سایر لباس‌ها. می‌گوید باید با دقت هر لباس به خصوص جیب‌ها، یقه‌ها و پس دوزی شلوارها را بگردیم. اگر چیزی در داخل لباسی پنهان شده باشد، باید آن قسمت از لباس را بشکافیم و شیء مورد نظر را بیرون بیاوریم. اگر به اندازه کافی دقت نداشته باشیم، شلاق خواهیم خورد.

کارمان را شروع می‌کنیم. دوستم لیبل درست در سمت راست من است. ما هر تکه لباس را با وسواس شدید می‌گردیم. در سمت چپ در آن طرف، یک انتقالی دیگر قرار دارد که چند روزی است مشغول همین کار است. از او می‌پرسم که هدف از این کارها چیست، چرا که هر چند در مقابل چشمانم لباس قربانیان بی‌گناه را می‌بینم، هنوز علت حضورمان در آنجا برایم روشن نشده است. در جواب می‌گوید: «این یادت باشد: حرف نزن، سرت را پایین بینداز، هیچ‌وقت بلند نشو والا شلاق می‌خوری.»

پشتم را کمی بیشتر خم می‌کنم و دوباره همان سؤال را تکرار می‌کنم.

«مگر نمی‌بینی؟ اینجا برادرانمان را می‌کشند. نفهمیدی که این لباس همه کسانی است که به اینجا آورده‌اند...؟»

او می‌ترسد بیشتر حرف بزند، ترسی که هر لحظه وجود دارد. به او می‌گویم که ما را از سایر افراد کاروان جدا کردند تا به عنوان آرایشگر کار کنیم و نمی‌دانم باید چه کار کنیم. می‌گوید که خودش هم در گروه آرایشگران است و باید سر زن‌ها را تراشید. از او می‌پرسم چگونه باید این کار را کرد. در جواب می‌گوید: «خواهی دید.»

او را راحت می‌گذارم و مانند بقیه، لباس‌ها را یک به یک چک می‌کنم. دور تا دور ما چمدان‌هایی را گذاشته‌اند که هر یک به اشیای خاصی اختصاص دارد. چمدان اصلی به اشیای قیمتی که در آستر یا پس دوزی لباس‌ها پیدا می‌شود، اختصاص دارد. این چمدان خیلی سریع از طلا، ارز، سکه و امثال آن انباشته می‌شود. هر از گاهی یک کارگر که به او «گولد یوده» («یهودی طلایی») می‌گویند، می‌آید و چمدان‌های پر را می‌برد. چمدان‌های دیگری به اشیای کوچک قیمتی مانند ساعت اختصاص داده شده‌اند. چمدان‌هایی هم برای ریش تراش، فندک و یا کاغذ در نظر گرفته شده است. باید همه را بر اساس این طبقه بندی تفکیک کنیم.

نفر کنار دستی به من توصیه می‌کند تا قیچی تیزی را برای کارم انتخاب کنم. یک جفت قیچی مخصوص آرایشگری پیدا می‌کنم و به دوستم لیبل می‌گویم که همین کار را بکند. مشکل این است که تخصص او در آرایشگری بیشتر از من نیست.

ساعت دیواری ناقوس ساعت دوازده را به صدا در می‌آورد و همزمان صدای شیپور به گوش می‌رسد. همه به مکانی که باید در آنجا به ما غذا بدهند می‌رویم. با رفیقم سعی می‌کنیم کنار همان کسی باشیم که در کنارش کار می‌کنیم، چرا که هنوز راه و رسم اینجا را بلد نیستیم. باید تا آنجا که می‌شود به آشپزخانه نزدیک شد. در پنج ستون به صف می‌ایستیم. پس از مدت کوتاهی، رهسپار آشپزخانه می‌شویم. وقتی می‌رسیم، پنجره آشپزخانه هنوز بسته است. چند دقیقه منتظر

می‌مانیم، سپس پنج نفر پنج نفر جیره سوپ مان را دریافت می‌کنیم. به سرعت غذا می‌خوریم. صدای شیپور بار دیگر به گوش می‌رسد. باید ظرف کمتر از یک دقیقه صف ببندیم، چرا که هر کس به موقع سر جایش حاضر نشود، شلاق می‌خورد.

نفر کنار دستی‌ام را پیدا کردم. از فرصت کوتاه فراغت استفاده می‌کنم و از او می‌پرسم که چگونه باید موها را کوتاه کرد.

به من توضیح می‌دهد: وقتی یک کاروان جدید از راه می‌رسد، همیشه یک جلاد به اسم کیوه که از مدت‌ها قبل اینجا مستقر است، در محل حضور دارد. او فریاد می‌زند: «آرایشگران!» و ما باید سریع خودمان را برسانیم. ما را به اتاق گاز، محل کشتار خواهران و برادرانمان می‌برند. نفر کنار دستی‌ام به من متذکر می‌شود که باید سرها را سریع تراشید برای اینکه همه چیز باید به سرعت پیش رود. جلادان مراقب ما هستند و هر کس که آهسته کار کند، شلاق می‌خورد.

باز صدای شیپور بلند می‌شود. هر گروه مورد بازرسی بدنی قرار می‌گیرد. سرانجام، هر کس به جای خود بر می‌گردد و کار دوباره از سر گرفته می‌شود.

تا آنجا که می‌توانم با سرعت لباس‌ها را می‌گردم، اما فراموش می‌کنم که نباید از سر جایم بلند شوم. پس از چند دقیقه، یکی از جلادان سراغم می‌آید و با شلاق به جانم می‌افتد. بعد از من می‌پرسد که آیا دلیل شلاق خوردنم را می‌دانم. می‌گویم: «بله، البته!» پست فطرت سرم را حسابی خون‌آلود کرده و جاری شدن قطره های خون روی صورتم را احساس می‌کنم. یک شیشه آب پیدا می‌کنم و با یک تکه پارچه خیس خون را پاک می‌کنم. نفر کنار دستی سرم داد می‌زند: «یادت باشد همیشه سرت را خم کنی و الا دوباره شلاق خواهی خورد.»

پشتم را بیشتر خم می‌کنم، با یک دست دستمال خیس را نگاه می‌دارم و با دست دیگر لباس‌ها را دسته بندی می‌کنم. مدتی طول می‌کشد تا خون بند بیاید. صورتم همچنان خونی است. رفیقم می‌گوید که صورتم را پاک کنم، برای این که اگر صورت کسی خونی باشد، او را می‌کشند.

صورتم را پاک می‌کنم و به کار ادامه می‌دهم. سرگروه به من دستور می‌دهد که لباس‌ها را به انبار منتقل کنم. راه را به من نشان می‌دهد و تاکید می‌کند که سریع برگردم، به خصوص که در بازگشت دست خالی خواهم بود. یک بقچه بزرگ لباس را بلند می‌کنم و به سوی انبار پالتوی مردانه می‌روم. بارم را در آنجا زمین می‌گذارم. تا چشم کار می‌کند کپه های مختلف لباس دیده می‌شود و روی هر یک تابلویی گذاشته‌اند که نوع لباس را مشخص می‌کند.

سریع به نقطه شروع برمی گردم و این رفت و برگشت آنقدر ادامه می‌یابد که با همه اماکن آشنا می‌شوم. بالاخره جای هر چیز را یاد می‌گیرم. اما همه چیز خیلی سریع می‌گذرد. جلادان شلاق به دست همه جا حضور دارند و نعره می‌کشند:

«سریع‌تر، بجنبید! »

گاه به ما دستور می‌دهند روی زمین دراز بکشیم و هر یک از ما را چند بار به شدت شلاق می‌زنند. بعد باید بلافاصله از جا بلند شویم و سر کارمان برگردیم.

این است آنچه در تربلینکا بر ما می‌رود.

فصل پنجم
نخستین شب در سوله.
موییشه اتینگر می‌گوید هرگز خودش را به خاطر این که زنده مانده نخواهد بخشید.
برخی دیگر به نیایش شبانگاهی و ذکر دعای کادیش مشغولند.

ساعت اردوگاه ناقوس ساعت شش بعد از ظهر را می‌نوازد. شیپور به صدا در می‌آید. کار را رها می‌کنیم و در پنج ستون به خط می‌شویم. رییس کاپوها یک مهندس یهودی لهستانی است به نام گالوسکی. او ما را سرشماری می‌کند و می‌رود نتیجه را گزارش کند. صدای ارکستری که مشغول نواختن موسیقی است، به گوش می‌رسد. به سوی آشپزخانه به راه می‌افتیم. پنجره باز می‌شود و برای گرفتن جیره سوپ به خط می‌شویم. سپس ما را به سوله چوبی خوابگاه مقابل آشپزخانه می‌برند. ظرفیت سوله تکمیل است و به ناچار روی زمین دراز می‌کشیم.

من و لیبل به هم نگاه می‌کنیم و اشک از گونه‌هایمان سرازیر می‌شود. از او می‌پرسم: «چرا گریه می‌کنی؟» او همین سؤال را از من می‌کند. قادر به پاسخ نیستم. گویی قدرت تکلم را از دست داده‌ام. تا آنجا که میسر است سعی می‌کنیم همدیگر را دلداری دهیم.

«لیبل، دیروز همین ساعت خواهرم هنوز زنده بود...»

در جواب می‌گوید:

«و همه خانواده من و دوازده هزار یهودی همشهری‌ام هم زنده بودند.»

اما ما هنوز زنده‌ایم و در مقابل این بلای عظیم، مانند سنگ، دل‌سخت هستیم، هنوز می‌توانیم غذا بخوریم و این عذاب روحی را تحمل کنیم. به راستی چگونه می‌توان به این اندازه دل‌سخت بود و با چه نیروی خارق‌العاده ای می‌توان این مصیبت را تحمل کرد؟

در سوله چوبی هنوز سر پا ایستاده‌ایم که موییشه اتینگر از اهالی شهرکمان را می‌بینیم. خودش را در آغوش ما می‌اندازد و هق‌هق گریه را سر می‌دهد. وقتی آرام می‌گیرد، می‌گوید دیشب در میان کسانی بوده که برهنه به سوی اتاق گاز می‌دویدند. در مسیر، به تلی از لباس بر می‌خورد و خودش را لا بلای لباس‌ها پنهان می‌کند و یک کت و شلوار بر می‌دارد و به تن می‌کند. همان کنار، یک یهودی مشغول تفکیک لباس‌ها بود. از او می‌خواهد کمکش کند و یک جفت کفش به او بدهد. خوشبختانه، آن یهودی یک کفش پیدا کرد و به او داد. سپس موییشه از درون کپه لباس بیرون آمد و شروع کرد به دسته بندی لباس‌هایی که لا بلای آن خود را پنهان کرده بود. افراد دیگری که در آنجا بودند به او کمک کردند و توضیح دادند که چه کار کند. موییشه به این ترتیب از مرگ جست و حالا اینجا کنار ما زار زار اشک می‌ریزد. او هنوز نمی‌تواند تصور کند که جان خودش را نجات داده، در حالی که همسر و فرزندش روانه دیار عدم شده‌اند.

همه در این فکر می‌سوزیم که دیروز عزیزانمان زنده بودند، اما امروز هیچ‌یک از آن‌ها در قید حیات نیست.

همان جا وحشت زده و بی حرکت ایستاده‌ایم. از بلایی که بر سرم نازل شده و آنچه دیده‌ام، خون می‌گریم.

درست در همان زمان از انتهای سوله، صدای همهمه به گوش می‌رسد: بازماندگان نگون بخت اولین روز برای نیایش شبانگاهی دور هم جمع شده‌اند. در پایان نیایش، در حالی که اشک از چشمانشان سرازیر شده، دعای کادیش (نماز میت یهودیان) را می‌خوانند. صدای دعایشان خواب را از سرم می‌پراند. چشمانم

را می‌گشایم: آری، همه کسانی که اینجا هستند، یتیمان بیچاره و نفرین شده‌اند. از کوره در می‌روم و با فریاد به آن‌ها می‌گویم: «به سوی کی دست دعا بلند می‌کنید؟ مگر هنوز دین و ایمان دارید؟ به کی اعتقاد دارید؟ چه کسی را شکر می‌کنید؟ از خداوند به خاطر مهربانی‌اش؟ به خاطر این که برادران و خواهران، پدران و مادرانتان را از شما گرفته؟ نه، این واقعیت ندارد. خدایی در کار نیست. اگر خدایی بود، تیره روزی ما را می‌دید. این بی‌عدالتی هولناک، کشتار بی‌گناهان، نوزادانی که تازه از شکم مادر بیرون آمده‌اند، آدم‌هایی که فقط می‌خواستند شرافتمندانه کار کنند و مفید واقع شوند، این‌ها را می‌دید؛ و شما شاهدان زنده این فاجعه، به شکر کی دست به دعا بلند می‌کنید؟»

دوستم لیبل که رمقی برایش نمانده، سعی می‌کند مرا آرام کند: «کافی است، حق با تو است. دیروز برادران و خواهرانم زنده بودند، مثل این پرستوها در آسمان، اما حالا دیگر نیستند.»

می‌خواهد مرا آرام کند اما خودش جوش می‌آورد و می‌گوید: «یخیل[۲]، داد نزن، مگر نمی‌دانی که ما کجا هستیم...»

و خودش بلندتر از من فریاد می‌زند...

از فرط خستگی، روی زمین دراز می‌کشیم و دیگر بلند نمی‌شویم. به یاد می‌آورم که با خواهر بیچاره‌ام بد رفتار کردم: چند دقیقه قبل از مرگش، نگذاشتم یک تکه نان بخورد و با شکم خالی راهی مرگ شد. آیا مرا بخشیده است؟ این جلادان حتی قدرت فهم و ادراک را هم از ما گرفته‌اند.

در رنج‌هایمان غوطه می‌خوریم.

زنگ ساعت نه شب به صدا در می‌آید. درهای سوله چوبی را قفل می‌کنند، چراغ خاموش می‌شود. تا صبح به همین شکل روی زمین می‌خوابم.

---

۲ - به زبان ییدیش، شیل یخیل نوشته می‌شود.

فصل ششم
به عنوان آرایشگر کار می‌کنم.
پیراهن خواهرم. آخرین آرزوی یک پیرزن.
خنده های یک دختر جوان. آواز می‌خوانیم.

ساعت پنج صبح، ناگهان با صدای زنگ از خواب می‌پریم. به آشپزخانه می‌رویم و در آنجا به ما قهوه و نان می‌دهند. ساعت شش کار شروع می‌شود. متوجه می‌شوم که چند گروه به دسته بندی لباس‌ها اشتغال دارند. بعد از سرشماری همه ما که در مجموع حدود هفتصد نفر هستیم، هر یگان پشت سر کاپو و سرگروهش روانه کار می‌شود. به من همان کار دیروز را محول می‌کنند که عبارت است از تفکیک لباس‌ها. ناگهان به پیراهنی که خواهرم بر تن داشت برمی خورم. کارم را متوقف می‌کنم، پیراهن را بر می‌دارم، آن را چند دقیقه در دستانم می‌گیرم و به آن خیره می‌شوم و بعد به کنار دستی‌ام نشان می‌دهم. او نیز یک لحظه کارش را متوقف می‌کند و مرا تسلی می‌دهد، اما سریع خودش را جمع و جور می‌کند و سرم داد می‌زند: «به خودت بیا! این کار به چه درد می‌خورد؟ همه این‌ها وحشتناک است، اما شلاق را فراموش نکن!»

یک تکه از پیراهن خواهرم را می‌برم و در جیبم پنهان می‌کنم. آن را در طول ده ماهی که در تربلینکا بودم، حفظ کردم.

زنگ ساعت هشت به صدا در می‌آید. فرمانده فریاد می‌زند: «آرایشگران!»

در مجموع ده آرایشگر، پنج آرایشگر قدیمی و پنج تازه وارد، در برابر او صف می‌کشیم. از ما می‌پرسد که آیا قیچی داریم (همه ما قیچی تهیه کرده بودیم) و ما را به طرف اتاق‌های گاز، جایی که زنده را به مرده تبدیل می‌کنند، می‌برد.

ما را به اولین اتاق می‌برد که از یک طرف به راهرو و از طرف دیگر به محوطه بیرون مشرف است. هوا آفتابی است و اشعه خورشید به درون اتاق می‌تابد و به ما می‌رسد. روی نیمکت‌ها ده‌ها چمدان گذاشته‌اند.

جلاد به ما دستور می‌دهد که هر یک پشت چمدانی قرار بگیریم. یک گروه اوکراینی، شلاق به دست و تفنگ بر شانه، وارد می‌شوند و ما را محاصره می‌کنند. چند لحظه منتظر می‌مانیم. فرمانده تربلینکا، یک آدمکش بلند قامت و فربه که باید پنجاه سالی داشته باشد، وارد اتاق می‌شود. به ما دستور می‌دهد که سریع کار کنیم. باید هر سر را با پنج بار باز و بسته کردن قیچی از ته بزنیم. باید مواظب باشیم که مو روی زمین نریزد و چمدان‌ها کاملاً پر شود. در پایان می‌گوید:

«در غیر این صورت شلاق خواهید خورد، سگ‌های کثیف.»

از وحشت خشکمان زده است. چند دقیقه بعد صدای ضجه و التماس عده‌ای به گوش می‌رسد. زنان برهنه پیش رویمان ظاهر می‌شوند. در راهرو، یک جلاد آن‌ها را به سمت ما هدایت می‌کند. بی‌رحمانه به آن‌ها شلاق می‌زند و فریاد می‌کشد: «سریع‌تر، بجنبید، سریع‌تر!»

زنان بدبخت را می‌نگرم، اما چشمانم را باور نمی‌کنم. هر یک از آن‌ها در مقابل آرایشگری می‌نشیند. زن جوانی به سوی من می‌آید. دست‌هایم از کار افتاده است. دیگر نمی‌توانم انگشتانم را تکان دهم. رو در روی ما ایستاده و منتظرند که موهای زیبایشان را کوتاه کنیم. گریه آن‌ها دل آدمی را به دهانش می‌آورد.

رفیق کنار دستی‌ام به من می‌گوید: «یادت باشد که اگر آهسته کار کنی، یکی از جلادان متوجه خواهد شد و کارت تمام است.»

انگشتان چرک گرفته‌ام را باز می‌کنم، موهای زن جوان را می‌برم و به داخل چمدان پرتاب می‌کنم. بقیه آرایشگران نیز همین کار را می‌کنند. زن بلند می‌شود، اما آنقدر مشت و لگد خورده که همچنان گیج است. از من می‌پرسد کجا باید

برود و من در دوم را به او نشان می‌دهم. هنوز سرم را برنگردانده‌ام که زن دیگری روی صندلی جلوی من می‌نشیند، دستم را می‌گیرد و می‌خواهد آن‌را ببوسد: «به من بگویید که با ما چه خواهند کرد؟ آیا زمان مرگ ما فرا رسیده است؟»

گریه مجالش نمی‌دهد و از من می‌پرسد که آیا مرگ سختی در انتظارش است؟ آیا خیلی طول خواهد کشید؟ و آیا با گاز کشته خواهد شد یا با برق...

جواب نمی‌دهم. پافشاری می‌کند، می‌خواهد به او حقیقت را بگویم چرا که می‌داند که به آخر خط رسیده است. توان گفتن حقیقت را در خودم نمی‌یابم و در عوض او را دلداری می‌دهم. همه این‌ها چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد، طی مدتی که مشغول زدن موهایش هستم. سرم را بر می‌گردانم برای این که شرم دارم به چشمانش نگاه کنم. یک جلاد در کنار من فریاد می‌زند: «بجنبید، باید سریع‌تر موها را بزنید!»

زن کاملاً از خود بی خود شده است. پس از لحظه ای به خودش می‌آید و دوان دوان خارج می‌شود.

یکی پس از دیگری قربانیان می‌نشینند و قیچی‌ها بی وقفه موهای آن‌ها را می‌زنند. برخی گریه می‌کنند، برخی فریاد می‌زنند. یاس کامل بر اکثر آنان غلبه کرده است. ما ناظر همه این صحنه‌ها هستیم، اما نمی‌توانیم حرفی بزنیم.

یک پیرزن در مقابل من می‌نشیند. موهایش را می‌زنم و قبل از مرگ آخرین درخواستش را از من می‌کند: از من می‌خواهد موهایش را آهسته بزنم چرا که در همان لحظه رفیقم مشغول زدن سر دخترش است و می‌خواهد هنگام عزیمت به سوی مرگ با او باشد. سعی می‌کنم موهایش را آهسته بزنم و به کنار دستی‌ام می‌گویم موهای دخترش را سریع‌تر بزند تا بتوانند با هم وارد اتاق گاز شوند.

دلم می‌خواهم آخرین آرزوی این زن را بر آورده کنم اما یکی از جلادان فریاد بر می‌آورد و شلاقش را بالای سرم می‌چرخاند. باید عجله کنم و نمی‌توانم بیش از این پیرزن را نگه دارم. سر انجام بدون دخترش راهی اتاق گاز می‌شود...

همچنان مشغول زدن مو هستم که صدای فریادی به گوش می‌رسد. دختر جوانی که باید هجده سال داشته باشد ظاهر می‌شود و با دشنام به زنان دیگر می‌گوید:

«چه بلایی سرتان آمده؟ خجالت نمی‌کشید؟ برای چه کسی گریه می‌کنید؟ اتفاقاً باید بخندید تا دشمن ببیند که ما با ترس به سوی مرگ نمی‌رویم. مگر نمی‌بینید که از گریه ما لذت می‌برند؟»

هیچ کس تکان نمی‌خورد، اما جلادان بلافاصله شقاوت مضاعفی به خرج می‌دهند. با این حال دختر جوان تا لحظه خروج از قهقهه باز نمی‌ایستد.

در میان زنان نگون‌بختی که از زیر قیچی من عبور می‌کنند، یک دختر زیبا به من می‌گوید: «مویم را از ته نزنید، خدا می‌داند چه قیافه ای پیدا خواهم کرد...»

جواب نمی‌دهم، چه می‌توانم بگویم؟ سعی می‌کنم به او دلداری دهم...

نوبت زن دیگری می‌رسد. سنجاق‌ها را از لای موهایش در می‌آورد و سرم داد می‌زند: «عجله کنید! کارتان را زود انجام دهید! می‌توانید حتی یک تکه از سرم را بکنید. می‌دانید که کار من به آخر رسیده است...»

بله، کار همه ما به آخر رسیده است.

یک پیر زن از من می‌پرسد آیا آلمانی‌ها همه مردان را برای کار گزینش می‌کنند؟ او می‌داند که مرگ در انتظارش است، اما از زنده ماندن پسرش خوشحال خواهد شد. از خودم جوابی در می‌آورم تا خاطر او را آسوده کنم، از من تشکر می‌کند، خرسند از این که پسرش زنده خواهد ماند تا انتقامش را از این جلادان بگیرد...

به این ترتیب صدها زن در ملغمه پر هیاهویی از فریاد و گریه روانه اتاق‌های گاز می‌شوند. من به یک ماشین خودکار مبدل شده‌ام که موهای زنان را از آن‌ها می‌گیرد.

ناگهان موج قربانیان متوقف می‌شود: اتاق‌های گاز پر شده‌اند. جلادی که در ورودی اتاق گاز ایستاده است اعلام می‌کند که باید کار را نیم ساعت متوقف کنیم و سپس می‌رود. نگهبانان اوکراینی و چند مأمور اس‌اس با ما می‌مانند. فرصتی برای فکر کردن پیدا می‌کنم و در می‌یابم که این فاجعه، این جهنم چیست. جلادان ما را وادار می‌کنند که سر خواهرانمان را چند دقیقه قبل از انتقال به اتاق‌های گاز بتراشیم و ما محکومان به مرگ تعلیقی زیر ضربه شلاق اطاعت می‌کنیم. آن‌ها قدرت درک و فهم را از ما سلب کرده‌اند. برای این جلادان ما

ابزاری بیش نیستیم. دوستی که در کنار من در دسته بندی لباس‌ها بود آهسته در گوشم نجوا می‌کند: «چقدر تغییر کرده ای! نشناختمت! »

جواب نمی‌دهم و او هم پافشاری نمی‌کند.

پس از چند دقیقه، جلادان وارد می‌شوند و دستور می‌دهند که آواز بخوانیم.

آرایشگران قدیمی معنای این کار را می‌دانند: اگر آواز نخوانیم، بی‌رحمانه کتک خواهیم خورد. در وحشت از ضربات شلاق، عده ای شروع به خواندن می‌کنند. مات و مبهوت مانده‌ام: در اتاق کناری دارند افراد را با گاز خفه می‌کنند و ما باید آواز بخوانیم. یک جلاد که دهان بسته‌ام را می‌بیند نعره می‌کشد: «آهای سگ کثیف، می‌خواهی یک مشت توی دهانت بخوابانم؟»

دهانم را باز می‌کنم و ادای آواز خواندن را در می‌آورم، اما باید آواز خواند. مجبوریم برای راضی کردن این جلادان و لذت بخشیدن به آن‌ها این کار را انجام دهیم.

هر چند دقیقه، یکی از آن‌ها به راهرو می‌رود و از دریچه ای داخل اتاق گاز را نگاه می‌کند تا ببیند زنان بدبخت مرده‌اند یا نه.

نیم ساعت می‌گذرد. یکی از جلادان اعلام می‌کند که کار باید از سر گرفته شود. ما به سر جایمان باز می‌گردیم تا پذیرای قربانیان تازه وارد شویم. دوباره صدای گریه و ضجه به گوش می‌رسد و زنان برهنه ظاهر می‌شوند.

کار ادامه پیدا می‌کند. ظرف یک ساعت، همه افراد کاروان به اتاق گاز فرستاده می‌شوند. چند هزار نفر با گاز خفه شده‌اند.

فصل هفتم

کاروان‌های جدید. سرود شماع ئیسرائل در اتاق گاز. نخستین تصمیم به فرار. آخرین روزهای اقامت من در اردوگاه شماره ۱

کار تمام شده است. فرمانده وارد می‌شود و اعلام می‌کند که تصفیه افراد کاروان به پایان رسیده است. چمدان‌ها را می‌بندیم و در گوشه ای قرار می‌دهیم. ما را بلافاصله به میدان می‌برند و زیر رگبار ضربات شلاق باید فراموش کنیم که تا چند لحظه قبل، موی هزاران زن را زده‌ایم. باید دوباره به دنبال یافتن طلا، ارز و اشیای گران بها زیر نظر جلادان لباس‌ها را چک و دسته بندی کنیم. فرمانده به سرگروه ما که اسمش سر دو چستوخوا است می‌گوید که کار تفکیک و دسته بندی تل اجناس به جا مانده از افراد کاروان، یا به قول او «کپه نجاست» باید تا ظهر تمام شود. در این میان، برخی از مأموران اس‌اس می‌آیند و از میان اجناس مورد بحث کت شلوارهای شیک، ساعت‌های گران بها و یا لباس‌های زیبای زنانه را برای زنانشان انتخاب می‌کنند و می‌برند. ما سریع کار می‌کنیم تا دسته بندی «کپه نجاست» سر ساعت تمام شود.

ناقوس ساعت اردوگاه رسیدن ظهر را اعلام می‌کند. در حالی که جلوی آشپزخانه در انتظار دریافت جیره مان هستیم، صدای ورود یک لوکوموتیو به داخل اردوگاه به گوش می‌رسد: قطاری با قربانیان جدید وارد می‌شود. کمی بعد واگن‌ها ظاهر می‌شوند، درها باز می‌شوند و مثل همیشه سرنشینان را به ضرب شلاق و قنداق

تفنگ به بیرون هل می‌دهند. پس از چند دقیقه، سردسته جلادان اردوگاه می‌رسد و فریاد می‌زند: «آرایشگران!» وقت غذا خوردن پیدا نمی‌کنیم. بلافاصله ما را به اتاق‌های گاز می‌برند تا کار کثیف را انجام دهیم؛ و دوباره همان تصویر وحشتناک: زنان قربانی جدید ظاهر می‌شوند. آن‌ها اهالی شهر استروویچ هستند. هنوز یک ساعت از ورودشان نگذشته که کار همه شان به پایان رسیده است...

زن جوانی در مقابل من نشسته و من موهایش را می‌زنم. دستم را می‌گیرد و از من می‌خواهد که به خاطر داشته باشم که یهودی‌ام. می‌داند که در آستانه مرگ است، اما می‌گوید: «یادت نرود که چه به سر ما می‌آورند. آرزو می‌کنم جان سالم به در ببری تا بتوانی انتقام خون ما بی گناهان را بگیری، و بدان که خون ما آرام نخواهد گرفت...»

با صدای آهسته به او جواب می‌دهم: «خانم عزیز، همین سر نوشت در انتظار من است، من هم مثل شما یهودی‌ام.»

زن نمی‌تواند روی پایش بلند شود و یکی از جلادان که در همان لحظه در حال عبور از میان نیمکت‌ها است با شلاق به سرش می‌کوبد. خون از سر تراشیده‌اش جاری می‌شود. از جا می‌پرد و همراه بقیه زنان می‌رود.

کارمان را به پایان می‌رسانیم و مدتی همان جا در جا می‌ایستیم، چرا که باید منتظر شویم تا مردان برهنه ای که روانه اتاق گاز هستند از معبر عبور کنند. آن‌ها را وادار می‌کنند تا بدو رو از میان جلادان که در دو طرف مسیر صف کشیده‌اند بگذرند و ضربات شلاق و سرنیزه از هر طرف به سر و رویشان می‌بارد. این یهودیان دست خود را به آسمان دراز می‌کنند و فریاد شماع ئیسرائل، شماع ئیسرائل[۳] سر می‌دهند. آن‌ها تا لحظه مرگ همچنان این کلمات را بر زبان می‌آورند.

رژه قربانیان متوقف می‌شود، درهای فلزی بسته می‌شوند و آخرین فریادها را خفه می‌کنند. سر و کله جلادان دوباره پیدا می‌شود و ما را به میدان می‌برند چرا که وقت ناهار به اتمام رسیده است. ما با آهنگی یکنواخت به دسته بندی لباس‌ها

۳ - شماع ئیسرائل که به عبری یعنی «بشنو ای اسرائیل» دو کلمه اول فرازی از تورات است که بخش مهمی از نماز صبح و عصر پیروان دیانت یهودی را تشکیل می‌دهد.

ادامه می‌دهیم تا به این ترتیب برای بار و بندیل قربانیان بعدی جا باز شود. من هم اجناس را تفکیک می‌کنم و هر دسته را به انبار خاص خودش می‌برم.

بعد از ظهر می‌گذرد. با صدای ناقوس ساعت شش عصر، کار را رها می‌کنیم و برای حضور و غیاب صف می‌کشیم. گالوسکی رییس کاپوها پس از سرشماری، تعداد ما را به کیوه، سر دسته جلادان گزارش می‌کند. کیوه فرمان می‌دهد: «مستقیم، به پیش!» به سوی آشپزخانه حرکت می‌کنیم.

همچون روز قبل، جیره سوپ خود را می‌گیریم و به سوله چوبی خوابگاه می‌رویم. من با رفقایم لیبل و موییشه اتینگر هستم. نمی‌توانیم جلوی گریه مان را بگیریم. بالاخره داریم متوجه می‌شویم که این اردوگاه چطور کار می‌کند. اینجا کارخانه‌ای است که سوختش جان انسان‌ها است: دیروز دوازده هزار نفر، امروز پانزده هزار نفر، و کشتار هر روز به همین ترتیب ادامه دارد... سعی می‌کنیم بفهمیم که بعد از کشتن قربانیان با اجساد آن‌ها چه می‌کنند، اما تلاشمان بی نتیجه است، چرا که اجساد را به اردوگاه شماره ۲ می‌برند، جایی که کاملاً از اردوگاه ما منزوی شده و با یهودیانی که آنجا کار می‌کنند هیچ تماسی نداریم.

همواره از خود می‌پرسیم: بعد از این چه خواهد شد؟ تصمیم می‌گیریم به هر قیمت از آنجا فرار کنیم چرا که یکی از همین روزها ما را نیز خواهند کشت.

تصمیم می‌گیریم از فردا هر کدام مقداری از پولی را که طی کار از زیر دستمان می‌گذرد جمع کنیم تا بتوانیم طی چند روز چند ده هزار زلوتی پس انداز کنیم. در عین حال در جستجوی راهی برای فرار هستیم.

ناقوس ساعت اردوگاه نه بار به صدا در می‌آید. چراغ‌ها خاموش می‌شود. ما خسته روی زمین دراز می‌کشیم و پس از مقداری آه و ناله ناشی از درد شدید، خوابمان می‌برد.

تا ساعت چهار و نیم صبح که زنگ بیدارباش به صدا در می‌آید، تخت می‌خوابم. از خواب سنگین بیدار می‌شوم و دنبال آب برای شستشو می‌گردم. رفیقم می‌گوید که ده روزی است خودش را نشسته است، یعنی از همان روز ورود به اردوگاه. برای دریافت جیره صبحانه می‌رویم. به ما قهوه و کمی نان می‌دهند. کمی آب

برای شستشو نگه می‌دارم. سپس برای حضور و غیاب به صف می‌شویم و کاپو و سرگروه پس از سرشماری ما را به میدان می‌برند تا کارمان را شروع کنیم.

من و رفیقم مشغول به کار می‌شویم. هر بار که اسکناس درشتی پیدا می‌کنیم، آن را به نحوی که جلادان متوجه نشوند پنهان می‌کنیم. اگر بو ببرند در جا یک گلوله در مغزمان خالی خواهند کرد. پولی را که جمع کرده‌ایم در پالتوی من جاسازی می‌کنیم. پس از چند ساعت کار، حدود پنج هزار زلوتی کنار گذاشته‌ام و رفیقم لیبل توانسته کمی بیشتر از این مبلغ جمع کند. وقت ناهار، قرار می‌گذاریم پول بیشتری برداریم چرا که بدون پول در خارج از اردوگاه یک روز هم دوام نخواهیم آورد.

بعد از ظهر کار خوب پیش می‌رود. چند هزار زلوتی دیگر جمع می‌کنم. حدود ساعت دو بعد از ظهر در حالی که سرگرم دسته بندی لباس‌ها هستم از فاصله‌ای نه چندان دور صدای یکی از جلادان را می‌شنوم: «آهای تو، بیا اینجا!» کارم را رها می‌کنم و نزد او می‌روم. به من و بیست نفر دیگر می‌گوید که همان جا منتظر بمانیم. نمی‌دانیم از ما چه خواهند خواست. زندانیان دیگری به ما ملحق می‌شوند. از ترس این که مبادا ما را بگردند، بهانه می‌آورم که گرمم شده و پالتو را با همه پولی که جمع کرده‌ام در گوشه ای رها می‌کنم. چند دقیقه بعد، سی تن از ما را به حیاطی می‌برند که انتقالی‌ها در آنجا لباس‌هایشان را در می‌آورند. آنجا ما را بازرسی بدنی می‌کنند تا کسی پول و اشیای گران بها را پنهان نکرده باشد. جلادان مقداری پول نزد یکی از زندانیان پیدا می‌کنند. او را تا حد مرگ کتک می‌زنند و آن گاه به یک گوشه می‌برند و یک گلوله در مغزش خالی می‌کنند.

من در میان آخرین نفراتی هستم که می‌گردند. قبل از بازرسی، وقتی دستم را در جیب می‌کنم متوجه می‌شوم که یک اسکناس صد زلوتی آنجا باقی مانده است. بدون این که هول شوم اسکناس را در دهانم می‌گذارم. جلادان چیزی ندیده‌اند. آن‌ها قیچی و تیغ ریش تراشمان را ضبط می‌کنند و ما را مجبور می‌کنند در پنج ستون صف ببندیم. سپس ما را در همان مسیری که انتقالی‌ها را برای کشتن با گاز می‌برند، حرکت می‌دهند. اما ما را به جای این که به اتاق گاز بفرستند به اردوگاه شماره ۲ منتقل می‌کنند، جایی که به مراتب بدتر از اتاق گاز است.

فصل هشتم

تربلینکا- اردوگاه شماره ۲

به کار حمل جنازه گمارده می‌شوم. دندان‌های طلا را از دهان مردگان بیرون می‌کشیم. روش حمل اجساد.

به محض ورود به این اردوگاه رعب‌آور، از ما با ضربات شلاق استقبال می‌شود. این ضربات مثل رگبار بی وقفه بر سر و رویمان می‌بارد. ما را به یگانی ملحق می‌کنند که کارش حمل ماسه با فرقون از تلی به یک تل دیگر است. در همان لحظات اولیه، نزدیک است از حال بروم. هنوز نمی‌دانم چه حمل می‌کنم و به کجا می‌برم، اما هنگامی که می‌خواهم بار فرقون را خالی کنم، متوجه می‌شوم که ماسه را باید روی اجسادی بریزیم که داخل گودال انداخته‌اند. هنوز نمی‌توانم ذهنم را کامل متمرکز کنم، چرا که یک ثانیه هم به ما امان نمی‌دهند. باید فرقون‌ها را به سرعت پر از ماسه کنیم و برویم آن را روی اجساد بریزیم و بدون توقف برگردیم. از فرط خستگی، خیس عرق می‌شوم. کتم را در می‌آورم اما تأثیری ندارد. جلادان همه جا حضور دارند و شلاق‌های بلندشان را بالای سر ما می‌تابانند. از آخرین رمقی که برایم مانده استفاده می‌کنم. دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. یک جلاد به من نزدیک می‌شود و مرا وحشیانه زیر ضرب شلاق می‌گیرد: «سگ کثیف، شلاقم هر روز همین ساعت به کار گرفته می‌شود و امروز مجبورم زودتر از همیشه از آن استفاده کنم! »

او به زدن من ادامه می‌دهد و لبانم کف کرده است. احساس می‌کنم که دیگر نایی در بدن ندارم. با بقیه رفقایم هم همین گونه رفتار می‌شود. یک جلاد کنار می‌ایستد و نگاه می‌کند که ما چگونه کار می‌کنیم. پس از گذشت یک ساعت، تیر خلاص زن کارش را شروع می‌کند: او یکی از پس از دیگری، تعدادی از ما را صدا می‌زند، به آن‌ها دستور می‌دهد لباس خود را در آورند و داخل گودال بروند. قربانی باید سرش را به جلو خم کند، آن گاه یک گلوله به جمجمه‌اش شلیک می‌کند و او روی اجسادی که در ته گودال قرار گرفته‌اند، می‌افتد.

پس از گذشت تقریباً ربع ساعت، بیست تن از رفقایم دیگر در میان ما نیستند. گروه ما تار و مار شده است: در اطراف من تقریباً کسی زنده نمانده است. به ذهنم خطور می‌کند که چیزی نمانده نوبت من برسد. نمی‌دانم از کجا قدرت و انرژی به دست می‌آورم، اما کارم را چنان با تلاش ادامه می‌دهم که جلاد تیر خلاص زن به من می‌گوید: «تو خوب کار می‌کنی، تو را نخواهم کشت.»

تلو تلو می‌خورم. دیگر قادر نیستم روی پا بند شوم. رفیقی که کنارم کار می‌کند می‌گوید که کمی بیشتر طاقت بیاورم. او از من قوی‌تر است و می‌خواهد به من کمک کند: فرقون مرا پر می‌کند تا بتوانم یک لحظه استراحت کنم.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر است. از سی رفیقی که با من به اینجا آمدند، فقط شش نفر را می‌بینم که هنوز زنده‌اند. سایرین مجبور شده‌اند یکی یکی لباسشان را در آورند و به داخل گودال بروند. سپس با شلیک یک گلوله به سرشان آن‌ها را اعدام کرده‌اند. حتی صدای ناله شان هم به گوش نرسید. ته گودال دو یهودی اجساد را کنار هم می‌چینند.

ناگهان سر و کله یک جلاد دیگر پیدا می‌شود. به ما می‌گوید که فرقون‌ها را سر جایشان بگذاریم و ما را سر کار دیگری می‌برد. دستور می‌دهد که برانکاردهایی شبیه به نردبان و آغشته به خون را برداریم. هر دو نفر یک برانکارد را بر می‌داریم. ما را به سوی ساختمانی در دور دست می‌برد. در داخل این بنا، اجساد بی جان روی هم انباشته شده و تلی به ارتفاع یک طبقه ساختمان را تشکیل می‌دهند. این قربانیان را با گاز خفه کرده‌اند.

چندان فرصت فکر کردن نداریم چرا که شلاق‌ها بالای سرمان می‌چرخند. نمی‌دانم باید چه کار کنم. به اطرافم نگاه می‌کنم. یهودیانی را می‌بینم که در تیم‌های دو نفری با برانکاردهای خالی می‌دوند، برانکارد را روی زمین می‌گذارند و شتابان به سوی یک تل از اجساد می‌روند، هر کدام یک بازوی یک جسد را می‌گیرد و جسد را از تل بیرون می‌کشند، تا برانکارد کشان کشان می‌برند و دوان دوان برانکارد حاوی جسد را به گور دسته‌جمعی می‌برند.

سعی می‌کنم از آن‌ها تقلید کنم اما نمی‌توانم، چرا که دیدن این صحنه‌ها مرا وحشت‌زده کرده است. بازوی جسدی را که زیر سایر اجساد قرار دارد می‌گیرم. رفیقم بازوی دیگر جسد را می‌گیرد تا بتوانیم آن را از لای اجساد بیرون بکشیم، اما موفق نمی‌شویم. یک جلاد متوجه می‌شود که چند دقیقه‌ای است که ما مشغول این کار هستیم. به سرعت نزد ما می‌آید و ما را زیر ضرب شلاق می‌گیرد. از سر و صورتمان خون روانه می‌شود، اما توجه نمی‌کنیم. تلاش می‌کنیم جنازه دیگری را از تل بیرون بکشیم. این بار موفق می‌شویم. حالا دیگر فوت و فن کار را یاد گرفته‌ایم. به سرعت جسد را تا برانکارد آغشته به خون می‌کشیم و در همان جهتی که بقیه می‌روند، شروع به دویدن می‌کنیم. ضربات شلاق جلادان که در این سو و آن سوی مسیر ایستاده‌اند، ما را همراهی می‌کند. از آنجا که تازه وارد هستیم، نمی‌دانیم از کجا عبور کنیم تا کمتر گرفتار ضربات شلاق بشویم. به همین دلیل از همه بیشتر شلاق می‌خوریم.

«دندانپزشک»ها روی هر برانکارد خم می‌شوند و در جستجوی دندان‌های طلا، دهان اجساد را چک می‌کنند. من هنوز از این قضیه بی خبرم و از ترس شلاق به هیچ‌وجه حاضر به توقف نیستم. یک «دندانپزشک» می‌بیند که جسدی که حمل می‌کنم دندان طلا دارد. جلوی مرا می‌گیرد تا کارش را انجام دهد. سرم داد می‌کشد و راهم را می‌بندد. من فریاد می‌زنم: «چرا راهم را می‌بندی؟ به خاطر این کارت شلاق خواهم خورد.» او به من اطمینان می‌دهد که مرا شلاق نخواهند زد. به من می‌گوید که اگر اجازه دهد جسدی با دندان طلا از زیر دستش بگذرد، یک گلوله در جمجمه‌اش خالی خواهند کرد. دستانش می‌لرزد. چند ثانیه بعد می‌گوید: «حالا می‌توانی بروی.»

ما به زنجیره نعش کش‌ها ملحق می‌شویم که پشت سر هم دوان دوان به انتقال اجساد مشغولند. به یک گودال عمیق می‌رسیم و سعی می‌کنم از کسانی که جلوی من هستند، تقلید کنم و با کج کردن برانکارد، جسد را به داخل گودال بیندازم، اما سر جنازه بین دو میله برانکارد گیر می‌کند و موفق نمی‌شویم. سعی می‌کنیم سر جنازه را بیرون بکشیم، اما این هم بی نتیجه است. باعث می‌شویم نعش کش‌هایی که بعد از ما می‌رسند معطل شوند. یهودی که ته گودال دارد اجساد را مثل ماهی سر و ته کنار هم می‌چیند سرم فریاد می‌زند که برانکارد را به حالت عمودی روی زمین بگذارم تا بتوانم سر جسد را بیرون بکشم. یک جلاد که بالای گودال ایستاده سریع خودش را به ما می‌رساند و تا زمانی که سر جسد را در نیاورده و با برانکارد خالی به سوی تل اجساد برنگشته ایم، یک بند شلاقش را بر سر و رویمان فرود می‌آورد.

در فاصله ای که وقتمان به خاطر سر آن جسد تلف شد، از زنجیره نعش کش‌ها عقب افتادیم و از این رو در سر ستون قرار گرفته‌ایم که باعث می‌شود باز هم اضافی شلاق بخوریم. احساس می‌کنم بدنم تکه تکه شده و توان زنده ماندن از جسمم رخت بر می‌بندد.

حالا بار دیگر در مقابل تپه وحشتناک اجساد قرار داریم. برانکارد را روی زمین می‌گذاریم، تا تپه اجساد می‌دویم، جسدی را از بالاترین لایه بیرون می‌آوریم. وقتی می‌بینم یکی از جلادان به ما نزدیک می‌شود و می‌خواهد ما را شلاق بزند، هول می‌شوم و جسد را طوری روی برانکارد می‌گذارم که صورتش رو به پایین است. برانکارد را بلند می‌کنیم تا راه بیافتیم، اما با فرمان ایست در جا می‌ایستیم. جلاد از راه می‌رسد و ما را شلاق می‌زند.

یکی از نعش کش‌ها در حال رد شدن با صدای بلند به من می‌گوید که باید برانکارد را روی زمین قرار دهیم، جسد را برگردانیم و دقت کنیم که سر جسد روی میله افقی برانکارد قرار گیرد، والا جسد در نیمه راه خواهد افتاد. برانکارد را روی زمین می‌گذاریم، جسد بیچاره را برمی گردانیم و دوباره به راه می‌افتیم.

پس از چند بار رفت و آمد، سر انجام ته گودال را می‌بینم: چند زندانی که همگی یهودی هستند آنجا مشغول کار هستند. در داخل گودال اجساد را در یک

ردیف کنار هم می‌چینند. در هر رفت و آمد، گودال پر تر می‌شود. هیچ فرصتی برای استراحت نیست، چرا که همه باید بی وقفه پشت سر هم بدویم تا زنجیره قطع نشود. از نقطه ای به نقطه دیگر می‌دویم. دو ساعت می‌گذرد، در حالی که احساس می‌کنم بر من یک سال رفته است.

ناقوس ساعت شش به صدا در می‌آید. همه به طرف انبار می‌دویم و در آنجا برانکاردها، فرقون‌ها و بیل‌ها را سر جایشان می‌گذاریم. باید این کار را خیلی سریع انجام دهیم والا شلاق می‌خوریم.

برای حضور و غیاب به خط می‌شویم. پس از سرشماری که همراه با نوای موسیقی صورت می‌گیرد، ما را به یک سوله چوبی می‌برند که دور تا دورش سیم خاردار کشیده شده است.

فصل نهم
رفیق یانکل مرا هم تیم خودش می‌کند.
مرحوم مادرم را خواب می‌بینم.
یهودیان به دار آویخته شده.

از حال می‌روم. دیگر توان حرکت ندارم. لحظه ای دراز می‌کشم و ناگهان صدای جار زدن کسی از سمت آشپزخانه به گوش می‌رسد: ما را برای دریافت جیره قهوه صدا می‌کنند. نمی‌توانم از جا بلند شوم. به هر زوری شده از سوله بیرون می‌آیم و در پنج ستون در مقابل آشپزخانه صف می‌کشیم. چند دقیقه منتظر می‌مانیم تا پنجره باز شود. به هر یک از ما یک تکه نان و کمی آب گل آلود که قهوه می‌نامند می‌دهند. از تشنگی دارم می‌میرم. قهوه را بدون نان می‌نوشم، بی آنکه دریابم که از گرسنگی نیز دارم هلاک می‌شوم. سپس به سوله بر می‌گردیم. من نیمه جانم. به اطرافم نظری می‌اندازم: همه ما بی حال و غرق در خون هستیم.

از هر طرف صدای آه و ناله می‌آید. هر یک برای مصیبتی که سرمان آمده گریه می‌کنیم. درد دارد مرا می‌کشد و از این همه بدبختی که تا به حال به سرم آمده، می‌گریم. کنار دستم رفیق دیگری مانند من آه و ناله می‌کند. اسمش را می‌پرسم. او اهل چستوخوا است و یانکل نام دارد. با هم آشنا می‌شویم و رازی را برایم فاش می‌کند: او ده روز است که در این محل است. هیچ‌کس از این موضوع خبر ندارد، چرا که افراد یکدیگر را نمی‌شناسند. به ندرت کسی می‌تواند به اندازه او اینجا دوام بیاورد. هر روز، ده‌ها تن از انتقالی‌ها را می‌کشند و انتقالی‌های دیگر

که با کاروان‌های جدید از راه رسیده‌اند، جای آن‌ها را می‌گیرند. سیستم طوری چیده شده که زندانی‌ها نتوانند با هم آشنا شوند. یانکل برایم تعریف می‌کند که دو روز پیش، آلمانی‌ها بیش از صد نفر را کشتند. به من می‌گوید اگر کسی روی صورتش زخم داشته باشد، کلکش را می‌کنند. برای همین باید همیشه مراقب صورتم باشم. برایش تعریف می‌کنم که چرا شلاق خوردم و مرا مسخره می‌کند: دیگر هیچ چیزی برایش تعجب آور نیست، چون به همه این‌ها عادت کرده است. با هر جمله ای که به زبان می‌آورد، ناله ای سر می‌دهد: «آی، همه جای بدنم درد می‌کند...»

به او پیشنهاد می‌دهم که هم تیم شویم. نمی‌پذیرد زیرا می‌ترسد به خاطر من شلاق بیشتری بخورد، چرا که من هنوز به خوبی راه و چاه اینجا دستم نیامده است. التماس می‌کنم و به او قول می‌دهم که از او حرف شنوی خواهم داشت. می‌پذیرد و تاکید می‌کند که باید فردا صبح هنگام حضور و غیاب در کنار او باشم، چون لحظه ای که همه رهسپار کار می‌شوند، یک جهنم واقعی است و کسی که بدون هم تیم بماند، شلاق می‌خورد.

لحظات بیشتری با هم گپ می‌زنیم و سپس رفیقم یانکل با وجود سفتی کف زمین خوابش می‌برد. من کنار او خوابیده‌ام و همه اعضای بدنم درد می‌کند. نمی‌دانم چگونه خواهم توانست فردا صبح از خواب بیدار شوم. کجا هستم؟ در جهنم، جهنمی مملو از شیاطین. ما در انتظار مرگی هستیم که ممکن است هر لحظه فرا برسد، در بهترین حالت تا چند روز دیگر؛ و برای چند روز بیشتر زنده ماندن، مجبوریم دستمان را به کار کثیف آلوده کنیم و به این جلادان کمک کنیم. نه، ما حق نداریم این کار را بکنیم!

خوابم می‌برد و مادرم را در خواب می‌بینم، زن درستکار و پاک‌دامنی که پانزده سال پیش در گذشت. پانزده سالم بود. من و مادرم به خاطر سرنوشتی که قسمتمان شده با هم گریه می‌کنیم. او جوان از دنیا رفت. وقتی مرگ به سراغش آمد و ما را تنها گذاشت، سی و هشت سال داشت. آیا باید در انتظار این مرگ بمانیم؟ آیا نباید خودمان را از این رنج خلاص کنیم؟ چه خوب که مادرم زنده نماند تا با رنج و مرارت، گتوها، محرومیت‌ها، گرسنگی و بالاخره تربلینکا مواجه شود:

چه خوب که زنده نماند تا موهای سرش را بتراشند، با گاز خفه‌اش کنند و سپس جسدش را با ده‌ها هزار تن دیگر در گورهای دسته جمعی بیندازند. خوشا به سعادتش که زود مرد.

سردرد مرا از خواب بیدار می‌کند. همه جای بدنم درد می‌کند و نمی‌توانم در حالت دراز کشیده بمانم. سعی می‌کنم بر گردم و ناخواسته تنم به رفیقم لیبل می‌خورد. سراسیمه از خواب می‌پرد و فریاد می‌زند: «جلادان، از جان من چه می‌خواهید؟ همه جای بدنم درد می‌کند!» می‌روم تا او را آرام کنم و با ناله به من پاسخ می‌دهد: «آخ ... آخ...» مواظبم که دیگر بدنم به او نخورد. سعی می‌کنم دوباره بخوابم اما بی فایده است. شب به نظرم یک سال کامل می‌آید که در پایان آن فریادی طنین انداز می‌شود: «بر پا!» همه بدون معطلی بلند می‌شویم و سعی می‌کنیم هر چه بیشتر خود را به دری که هنوز بسته است، نزدیک کنیم.

در مقابل چشمانم، بدنی در فضا تاب می‌خورد: یکی از زندانیان شب گذشته خودش را دار زده است. او را به کنار دستی‌ام نشان می‌دهم، و او دستش را به سوی دو نفر دیگر که کمی آن طرف تر خود را دار زده‌اند، دراز می‌کند. چیز عجیبی اتفاق نیفتاده است. حتی می‌توان گفت تعداد کسانی که دیشب خود را به دار آویخته‌اند، از حد معمول کمتر است. به من می‌گوید که هر صبح چندین جسد را به این ترتیب از خوابگاه بیرون می‌برند و دیگر کسی به این جزییات توجه نمی‌کند.

به اجساد به دار آویخته نگاه می‌کنم، و به آرامشی که یافته‌اند رشک می‌برم. چند ثانیه بعد، ناگهان در باز می‌شود و ما را به سوی آشپزخانه می‌رانند. به ما قهوه می‌دهند. تکه نان دیشب را نگه داشته‌ام. اکثر افراد فقط قهوه سیاه می‌نوشند. از صدای ناقوس ساعت می‌فهمم که ساعت پنج و نیم صبح است. صدای فریادی به گوش می‌رسد: «تجمع!» همه دوان دوان خارج می‌شویم. هر کس دنبال هم تیمی می‌گردد و من کاری می‌کنم که در کنار همسایه دیشبم باشم. چه شانسی!

فصل دهم
به ستون می‌شویم و سر کار می‌رویم.
نوشیدنی خونین یک هم‌زنجیر.
سقوط در حوض عمیق.

مثل همیشه ما را به سرعت سرشماری می‌کنند. آنگاه دروازه باز می‌شود و خارج می‌شویم: اول از همه اعضای گروه فنی خارج می‌شوند. آن‌ها قفل ساز هستند و کارشان تعمیر و نگهداری موتور خودروهایی است که از گاز اگزوزشان برای اتاق‌های گاز استفاده می‌شود[۴]. به آن‌ها دستور داده‌اند به سرعت سر کار بروند برای این که یک کاروان جدید از راه رسیده و باید انتقالی‌های تازه وارد را هر چه سریع‌تر حل و فصل کرد.

سپس نوبت دندانپزشک‌ها می‌رسد. آن‌ها نیز به دو رو به سوی اتاقی که برایشان تعیین شده می‌روند. آنجا انبرهای مخصوص دندانپزشکی را بر می‌دارند و به مسیر خود تا میدان ادامه می‌دهند. در آنجا باید دهان اجساد را چک کنند و دندان‌های طلا را بیرون بکشند.

پس از دندان پزشکان، نجارها به راه می‌افتند. کار آن‌ها ساخت سوله های چوبی و سایر بناها در داخل اردوگاه است.

---

۴ - مونوکسید کاربن که در اتاق‌های گاز تربلینکا به کار می‌رفت توسط موتور دیزل یک تانک روسی که نازی‌ها آن‌را غنیمت گرفته بودند، تولید می‌شد.

بعد از آن‌ها نوبت گروهی می‌رسد که یگان اشلاخ نامیده می‌شود. کارشان پاکسازی خون‌های به زمین ریخته است. در طول مسیر ماسه می‌پاشند تا هیچ ردی بر جای نماند. پس از آن که جاده را به حالت اولیه در آوردند، به اتاق‌های گاز می‌روند تا دیوارها و کف زمین را بشویند. درهای اتاق‌های گاز باز است و یک نقاش مشغول رنگ زدن دیوارها است. قبل از پذیرش کاروان جدید همه چیز باید بی عیب و نقص باشد و حالت طبیعی به خود بگیرد.

سپس نوبت گروهی است که اسمش را «یگان باراندازِ[۵]» گذاشته‌اند. این زندانیان یهودی در اتاق‌های گاز به کار گرفته می‌شوند. پس از خفه شدن قربانیان توسط گاز، یکی از جلادان دستور باز کردن درها را صادر می‌کند و کارگران یگان بارانداز باید داخل شوند و اجساد را بیرون بکشند. این کار بسیار طاقت فرسا است چرا که اغلب اجساد به همدیگر چسبیده‌اند.

گروه آشپزها پشت یگان بارانداز از میدان خارج می‌شوند. سپس کسانی که در میدان باقی مانده‌اند بار دیگر سرشماری می‌شوند. تعدادی از آن‌ها را برای حمل اجساد و عده ای دیگر را برای حمل ماسه به کار می‌گیرند. متوجه می‌شوم کسانی که چند روزی است به اینجا آمده‌اند، تلاش می‌کنند برای حمل ماسه انتخاب نشوند، چرا که سرجوخه اس‌اس که مسئول این کار است و زندانیان اسمش را «سفیدپوست» گذاشته‌اند، متخصص تیر اندازی با هفت تیر است. اغلب اوقات هنگام حضور و غیاب شامگاهی، او تنها از سر کار بر می‌گردد، چرا که کارگران یگانش را تا آخرین نفر در طول روز کشته است.

من و رفیقم را برای حمل اجساد می‌فرستند. امروز نیز مثل همیشه، از آن روزهای بسیار طاقت فرسا است. آنقدر شلاق می‌خوریم که دیگر پاهایمان به سختی ما را می‌کشند. نوشیدن یک قطره آب غیر ممکن است و لبانمان از فرط تشنگی می‌سوزد. درخواست آب و گریه و ضجه بی فایده است: تنها چیزی که عایدمان می‌شود ضربات شلاق است.

---

۵ - به آلمانی نام این گروه «یگان رامپه» بود. کلمه رامپه، به معنی سطح شیب‌دار، به محوطه جلوی اتاق‌های گاز اشاره داشت.

وقتی یک دندان‌پزشک چند لحظه جلویمان را می‌گیرد، رفیقم متوجه می‌شود که در ته ظرفی که دندان‌های طلای پر از خون را می‌گذارند، کمی آب وجود دارد. خودش را به زمین می‌اندازد و این آب آغشته به خون را می‌نوشد. شلاقش می‌زنند اما او به نوشیدن آب ادامه می‌دهد.

روز بسیار طاقت فرسایی است. یک کاروان متشکل از هجده هزار نفر از راه می‌رسد و همه اتاق‌های گاز را فعال کرده‌اند.

ما سخت به کار مشغولیم. گاه یکی از نعش کش‌ها وسایل خودش را رها می‌کند و خودش را در حوض عمیقی که نزدیک اتاق‌های گاز قرار دارد می‌اندازد تا به حیات نفرین شده‌اش خاتمه دهد.

سرانجام ناقوس ساعت شش عصر به صدا در می‌آید. یکی فریاد می‌کشد: «تجمع!» به خط می‌شویم و فرمانده مان، افسر اس‌اس ماتیاس به ما دستور می‌دهد یک ترانه زیبا بخوانیم. همه مجبوریم آواز بخوانیم. یک ساعتی می‌گذرد تا اجازه دهند که به سوله های خوابگاهمان برگردیم.

فصل یازدهم

به یگان دندان‌پزشکان ملحق می‌شوم. چهل و هشت ساعت در اتاق گاز. مسابقه جنون آمیز قبل و بعد از عملیات گاز. فوت و فن «دندان‌پزشکی». به خاطر درنیاوردن دندان طلای یک جسد شلاق می‌خورم.

پس از چهار هفته کار به عنوان نعش کش، توانستم در یگان دندان‌پزشکان مشغول به کار شوم. تعداد دندان‌پزشکان نوزده نفر بود و من نفر بیستم بودم.

فرمانده اردوگاه مرگ، افسر اس‌اس ماتیاس، از مرخصی برگشته است و هنگامی که در زمان حضور و غیاب متوجه می‌شود که نوزده نفر در یگان دندان‌پزشکان کار می‌کنند، به کاپوی دندان‌پزشکان، دکتر زیمرمن، که با او آشنا هستم، دستور می‌دهد اعضای این یگان را به بیست نفر برساند. این موضوع حوالی ۳ نوامبر اتفاق افتاد. تعداد کاروان‌های اعزامی بار دیگر افزایش یافته و نیاز بیشتری به دندان‌پزشک بود. وقتی دکتر زیمرمن اعلام کرد که دنبال یک دندان‌پزشک می‌گردد، من جلو رفتم و گفتم که دندان‌پزشک بوده‌ام. تعداد دیگری هم داوطلب شدند، اما دکتر زیمرمن مرا انتخاب و وارد یگانش کرد.

با سایر اعضای یگان عازم محل کار شدیم.

در ساختمانی که سه اتاق کوچک گاز در آن تعبیه شده بود، یک کلبه چوبی قرار داشت که برای ورود به آن باید از راهرویی که منتهی به اتاق‌های گاز می‌شد

عبور می‌کردیم. در آن کلبه دندان‌پزشکان روی یک میز دراز کار می‌کردند. طلا و پلاتینی که از تاج‌های دندان به دست می‌آمد، الماس‌هایی که در دندان‌های مصنوعی پنهان شده بود، پول و جواهراتی که با شکافتن باندپیچی اجساد یا حین معاینه رحم زنان کشف می‌شد، در گاو صندوقی در یک گوشه کلبه نگهداری می‌شد. هفته ای یک‌بار، ماتیاس یا معاونش کارول اشپتزینگر این گاو صندوق را خالی می‌کردند. در کنار میز، نیمکت‌های درازی گذاشته بودند که ما رویش نشسته و در حالی که در فضای تنگ آرنجمان به همدیگر می‌خورد، کار می‌کردیم. روی میز، ابزار مختلف دندان‌پزشکی و نیز ظرف‌هایی قرار داشت که باید دندان‌های مصنوعی در آن گذاشته می‌شد.

کار ما عبارت بود از جدا کردن فلز از دندان طبیعی و باید گچ و سرب را که روی دندان‌ها باقی مانده بود می‌تراشیدیم. همچنین باید تاج‌ها را از پل‌ها جدا کرده و دندان‌های مصنوعی را نظافت و دسته بندی می‌کردیم. از یک چراغ جوشکاری برای ذوب کائوچو استفاده می‌کردیم. «دندان پزشکان» به چند گروه تقسیم شده بودند. پنج نفر مسئول دندان‌های سفید بودند، عده ای روی دندان‌های فلزی کار می‌کردند و دو کارشناس فلزها را جدا می‌کردند: طلای سفید، طلای زرد، پلاتین و فلزهای رایج. دندان پزشکان زیر نظر دکتر زیمرمن که مرد بسیار خوبی بود کار می‌کردند. آلمانی‌ها در شرایط خاصی سراغ او می‌آمدند. مثلاً قبل از رفتن به مرخصی به ما سر می‌زدند تا چند سنگ گران بها و یا ارز خارجی بردارند.

در کلبه، یک کوره کوچک قرار داشت. روی یکی از دیوارها، دو پنجره کوچک مشرف به میدان تعبیه شده بود و آن طرف میدان، ساختمانی که ده اتاق بزرگ گاز را در خود جا داده بود، به چشم می‌خورد. وقتی یک کاروان جدید از راه می‌رسید و درهای اتاق‌های گاز را باز می‌کردند، مأموران اس‌اس به پنجره های کلبه می‌کوبیدند و با صدای بلند می‌گفتند: «دندان‌پزشک‌ها، بیایید بیرون!» بسته به ابعاد کاروان، یک و یا چند گروه شش نفری خارج می‌شدند، و گاز انبر به دست در مسیری که از محل تلنبار کردن اجساد به یک یا چند گور دسته جمعی منتهی می‌شد، مستقر می‌شدند (از زمانی که شروع به سوزاندن اجساد کردند، دندان‌پزشکان در نزدیکی کوره مستقر می‌شدند).

مهم است تاکید کنم که وقتی کارم را در اردوگاه مرگ آغاز کردم، هر دو ساختمانی که اتاق‌های گاز در آن قرار داشت، فعال بودند. در یکی از آن‌ها ده اتاق گاز بزرگ هر یک با گنجایش چهار صد نفر را در خود جا داده بود. یکی از اتاق‌های گاز هفت متر در هفت متر بود. آدم‌ها را مثل ساردین در آن می‌چپاندند. وقتی یک اتاق گاز پر می‌شد، در بعدی را باز می‌کردند و به همین ترتیب اتاق‌های گاز را یکی بعد از دیگری پر می‌کردند. برای کاروان‌های کم جمعیت، از ساختمانی که در آن سه اتاق گاز تعبیه شده بود استفاده می‌کردند. هر یک از این اتاق‌ها گنجایش چهار و صد پنجاه تا پانصد نفر را داشت. در این ساختمان، خفگی با گاز بیست دقیقه به طول می‌انجامید در حالی که در ساختمان جدیدتر این کار تقریباً سه ربع ساعت وقت می‌برد.






شیل رایشمن فرزند بزرگ یک خانواده شش فرزندی است. مادرش ژاوا (پایین، چپ) چند سال قبل از آغاز جنگ بر اثر بیماری فوت کرد. خواهرش راتزا (بالا) ازدواج کرده و صاحب یک فرزند بود. او در گتوی ووج به قتل رسید. خواهر دومش، ریوکه با او به تربلینکا اعزام شد و در آنجا جان باخت. شیل برادرش مونکه را متقاعد کرد که به شرق لهستان به منطقه ای که تحت اشغال نیروهای شوروی بود، بگریزد. او از جنگ جان سالم بدر می‌برد. شیل هرگز نفهمید که جوانترین خواهرش روسکا (پایین)، برادر کوچکش اسحاق و پدرش آبراهام فرویم (بالا) چگونه کشته شدند. این عکس‌ها که به طور معجزه آسایی حفظ شده تنها یادگار سال‌های پیش از جنگ است.



در پاییز ۱۹۴۱، هیملر تصمیم می‌گیرد سه مرکز کشتار بنا کند: بلزک در مارس سال ۱۹۴۲ بازگشایی می‌شود، سوبیبور در ماه مه و تربلینکا در ماه ژوئن. بیش از ۳۳۰،۰۰۰ یهودی گتوی ورشو به تربلینکا منتقل شدند.





آدولف هیتلر با هاینریش هیملر (وسط). هیملر در جریان بازدید از تربلینکا در بهار سال ۱۹۴۳ طرح سوزاندن اجساد را تصویب کرد.



از اواخر ماه اوت ۱۹۴۲ تا اوت ۱۹۴۳، فرانتس اشتانگل (روبرو) فرماندهی اردوگاه تربلینکا را بر عهده می‌گیرد. او ده اتاق گاز جدید بنا می‌کند و سازماندهی اردوگاه را تغییر می‌دهد تا فرآیند صنعتی کشتار را تحکیم بخشد.

اردوگاه شماره ۱

اردوگاه اداری اس‌اس

۱. دروازه ورودی

۲. پست نگهبانی

۳. سربازخانه

۴. اسلحه خانه

۵. پمپ بنزین

۶. تعمیرگاه

۷. اداره و اقامتگاه فرماندهی

۸. اداره

۹. خوابگاه زندانیانی که به عنوان خدمتکار افسران اس‌اس گماشته می‌شدند.

۱۰. نانوایی

۱۱. فروشگاه مواد غذایی

۱۲. کارگاه «زرگران یهودی» (زندانیانی که مسئول حل و فصل طلای به دست آمده از قربانیان بودند)

۱۳. استراحتگاه نگهبانان

۱۴. باغ وحش

۱۵. اصطبل

۱۶. خوابگاه زندانیان اردوگاه شماره ۱

۱۷. آشپزخانه زندانیان

۱۸. کلیدسازی و آهنگری

۱۹. دست‌شویی

۲۰. میدان حضور و غیاب

محوطه پذیرش کاروان‌ها

۲۱. سکوی ورودی قطارها

۲۲. انبار لباس‌ها و چمدان‌ها که به صورت ایستگاه قطار استتار شده بود.

۲۳. میدان تجمع

۲۴. رختکن زنان

۲۵. خوابگاه آرایشگران

۲۶. انبار چمدان و بار

۲۷. محوطه دسته بندی اجناس

۲۸. «لازارت» (محل اعدام)

۲۹. «اشلاخ» (معبر ورود به اتاق‌های گاز)

اردوگاه شماره ۲

محوطه کشتار

۳۰. اتاق‌های گاز (فاز ۲)

۳۱. اتاق‌های گاز (فاز ۱)

۳۲. گورهای دسته جمعی

۳۳. کوره سوزاندن اجساد

۳۴. خوابگاه زندانیان اردوگاه شماره ۲



راه اصلی

راه فرعی

راه آهن

سیم خاردار

خاکریز

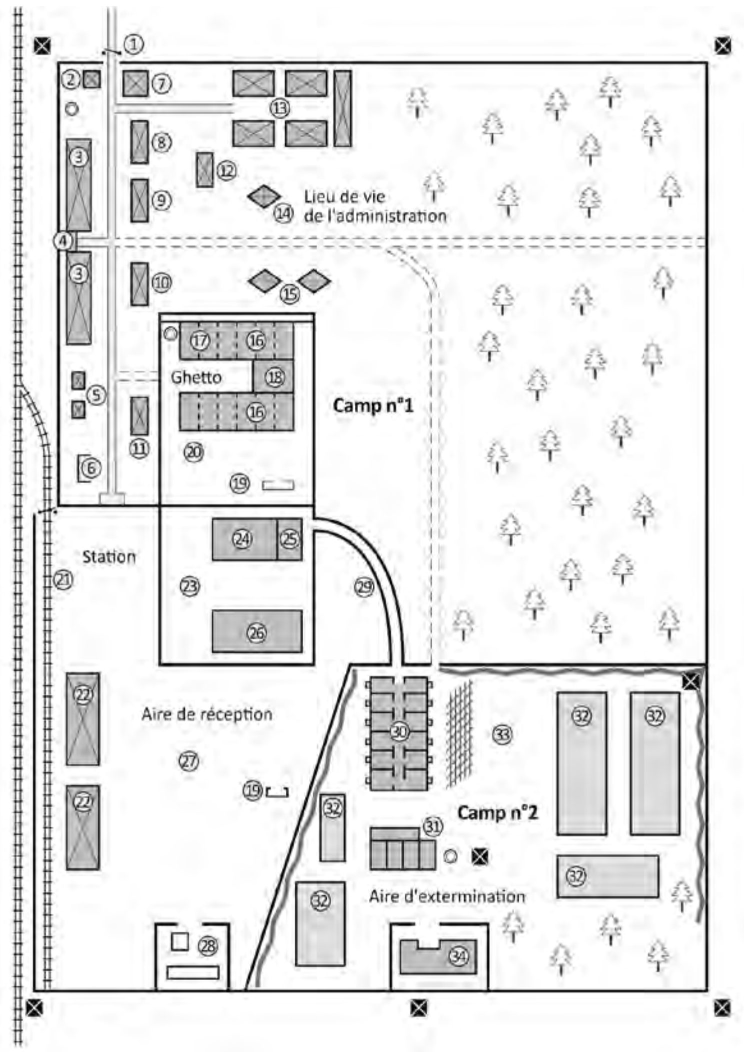
برج دیده‌بانی

چاه آب

جنگل

محوطه اردوگاه محصور در سیم خاردار ابعاد نسبتاً محدودی داشت: ۶۰۰ متر طول در ۴۰۰ متر عرض. اتاق‌های گاز در داخل ساختمان‌ها بنا شده بود. در دسامبر سال ۱۹۴۲، یک ایستگاه قطار قلابی در مقابل سکوی راه آهن بنا شد تا بهتر بتوانند قربانیانی را که با قطار وارد می‌شدند فریب دهند. در آن زمان روزانه ۶ کاروان وارد تربلینکا می‌شد و اردوگاه در فعال‌ترین دوره فعالیت خودش به سر می‌برد.

اردوگاه مرگ تربلینکا در بهار ۱۹۴۳



منبع: اسحاق آراد، بلزک، سوبیبور و تربلینکا

اردوگاه‌های مرگ عملیات راینهارد

نشر دانشگاه ایندیانا، ۱۹۸۷



جشن افسران اس‌اس مستقر در تربلینکا و سوبیبور.



از ژانویه سال ۱۹۴۳، آهنگ ورود کاروان‌ها به تربلینکا کمتر شد و از ماه ژوئن این کاهش بیش از پیش محسوس بود. فرانتس اشتانگل فرمانده اردوگاه طرح‌های ساختمان سازی اردوگاه را ادامه می‌دهد. در بهار همان سال او یک باغ وحش در محوطه نگهبانان اوکراینی و مأموران اس‌اس تاسیس کرد.







کورت فرانتس قبل از جنگ به اس‌اس پیوست. او در مراکز مختلف «به کشی» خدمت کرد. در اوایل پاییز ۱۹۴۲ به تربلینکا اعزام شد و به منصب معاونت فرماندهی رسید. شش ماه بعد او به سمت فرماندهی اردوگاه ارتقا یافت. فرانتس در سال ۱۹۵۹ در آلمان دستگیر شد و دادگاه او را در سال ۱۹۶۵ به حبس ابد محکوم کرد. عکس‌های صفحه روبرو و این صفحه و دو صفحه بعد در تربلینکا گرفته شده و در زمان دستگیری وی توسط پلیس آلمان در خانه‌اش ضبط شد.



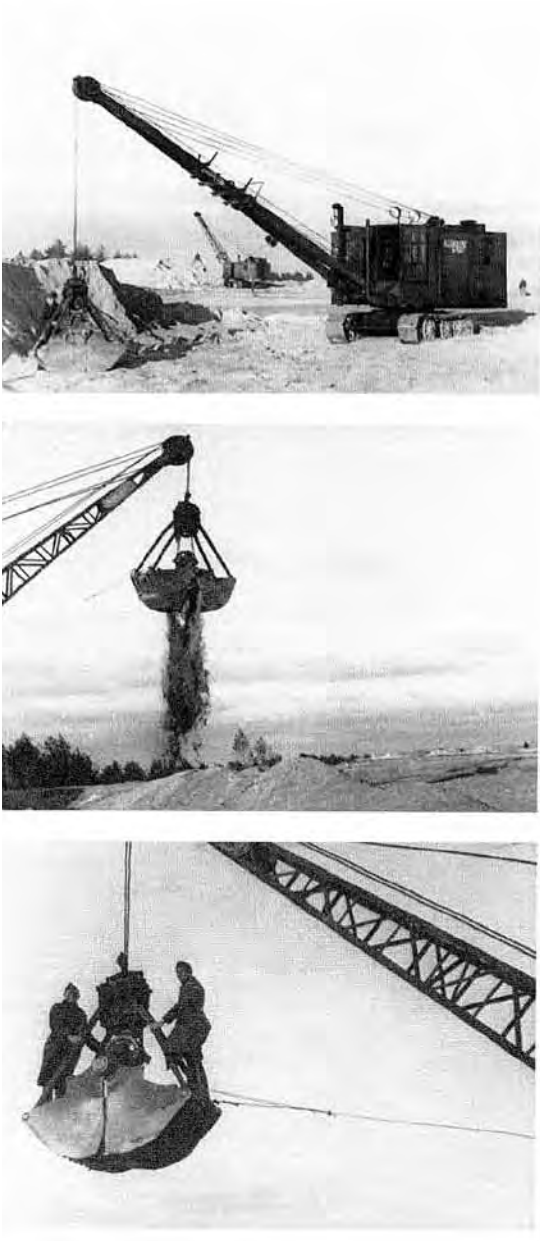
باری سگ کورت فرانتس به اندازه یک گوساله بود. او عادت داشت اربابش را حین گشت زنی در اردوگاه همراهی کند. اغلب، فرانتس او را به جان یک زندانی می‌انداخت و خطاب به سگش فریاد می‌زد: «انسان، این سگ را گاز بگیر!»

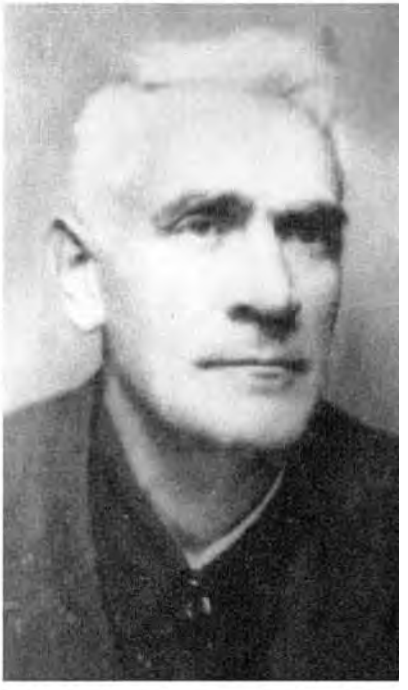


در تیره‌ترین دوران کار اردوگاه، ۱۲ تا ۱۵،۰۰۰ نفر هر روز با گاز خفه می‌شدند. دغدغه اصلی جلادان یافتن راه حلی برای دفن اجساد بود. به همین دلیل، گودال‌هایی را با ۵۰ متر طول، ۲۵ متر عرض و ۱۰ متر ارتفاع به عنوان گور دسته جمعی حفر کردند.

از اواخر سال ۱۹۴۲، اجساد قربانیان را دیگر دفن نمی‌کردند بلکه آن‌ها در کوره های عظیم می‌سوزاندند.
اجساد را از گورهای دسته جمعی نبش قبر می‌کردند و آن‌ها را می‌سوزاندند. این کار در چارچوب «عملیات ۱۰۰۵» و توسط یک یگان اس‌اس با همین نام صورت می‌گرفت. این یگان دستور داشت همه آثار کشتار دسته جمعی در تربلینکا را از بین ببرد. عکس گرفتن از زندانیان و گورها اکیداً ممنوع بود.







یک هسته مقاومت پنهانی اوایل ۱۹۴۳ در میان زندانیان اردوگاه شماره ۱ به سرکردگی زلو بلوک، رودولف ماسارک، یانکل ویرنیک (عکس مقابل) و به ویژه مهندس گالوسکی (عکس زیر) تشکیل شد. آن‌ها یک شورش را طراحی کردند که شامل نفوذ به اسلحه خانه، از پا در آوردن نگهبانان، انهدام ساختمان‌های اصلی و عبور از محوطه اردوگاه برای رفتن به جنگل‌های مجاور می‌شد.



دود از اردوگاه تربلینکا بلند می‌شود.
دوشنبه ۲ اوت ۱۹۴۳ شورش آغاز شد. زندانیان ساختمان‌های چوبی اردوگاه را آتش زدند اما اتاق‌های گاز که با آجر ساخته شده بود منهدم نشد. در زمان شورش ۸۵۰ زندانی در اردوگاه بودند. حدود ۳۵۰ نفر هنگام شورش توسط نگهبانان به قتل رسیدند و ۲۰۰ نفر دیگر در ساعات بعدی در اطراف اردوگاه مجدداً اسیر و در جا اعدام شدند. زندانیان باقیمانده در اردوگاه در ماه اکتبر ۱۹۴۳ به سوبیبور اعزام و با گاز خفه شدند. در مجموع کمتر از ۶۰ زندانی تربلینکا زنده ماندند.



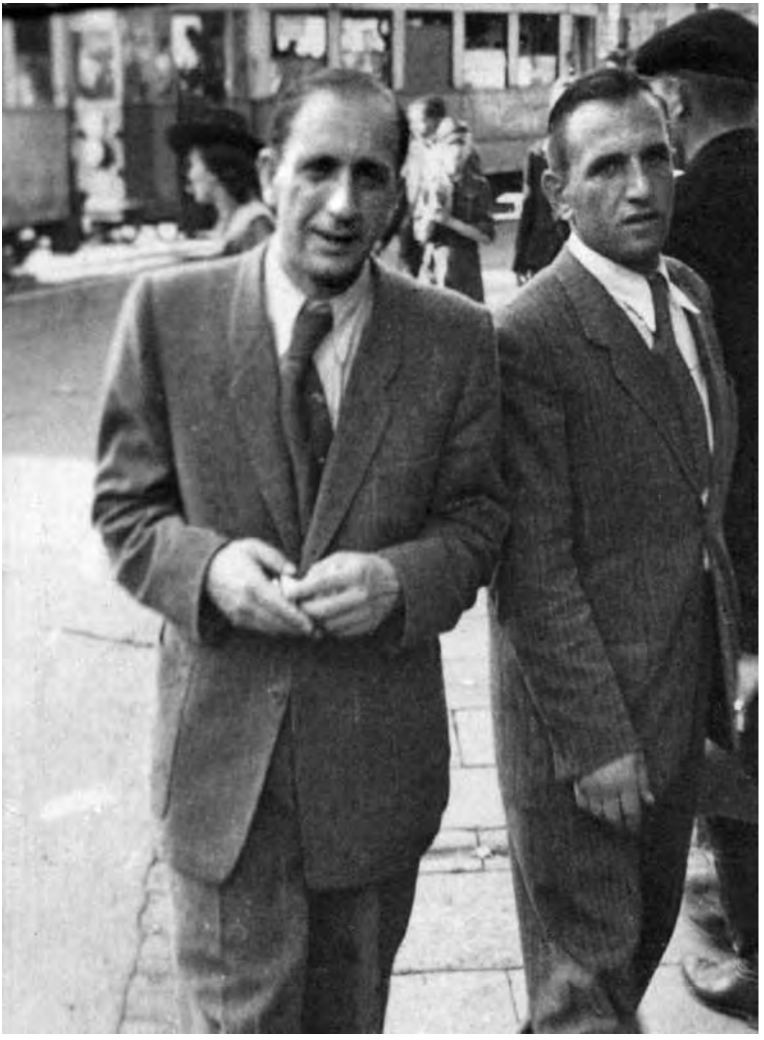


تنها عکس موجود از یکی از گورهای دسته جمعی تربلینکا در دوره فعالیت اردوگاه در سال ۱۹۴۳.



تنها عکس موجود از یکی از گورهای دسته جمعی تربلینکا در دوره فعالیت اردوگاه در سال ۱۹۴۳.

عکس بالا: عکس یکی از گورهای دسته جمعی که درست پس از جنگ گرفته شده است. به دشواری می‌توان شمار قربانیان تربلینکا را تخمین زد، زیرا نه تنها نازی‌ها به شدت مخفی کاری می‌کردند، بلکه آرشیو درستی نیز در دست نیست و اجساد را هم به طور سیستماتیک از بین می‌بردند. طبق تحقیقات هلموت کروسنیک، مدیر انستیتوی تاریخ معاصر مونیخ، که برای دادگاه جنایی دوسلدورف در سال‌های ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵ صورت گرفت، شمار قربانیان دستکم به ۷۰۰،۰۰۰ یهودی بالغ می‌شد. یک کارشناس دیگر که تحقیقاتی را برای دومین دادگاه در سال ۱۹۷۰ انجام داد، شمار قربانیان را ۹۰۰،۰۰۰ تن برآورد کرد.



شیل رایشمن (چپ) و برادرش مونکه تنها بازماندگان خانواده شان هستند. وقتی پس از جنگ به هم می‌رسند، شیل حرفی از دوران اسارتش در تربلینکا به برادرش نمی‌زند. مدت‌ها بعد دفترچه خاطراتش را به او می‌دهد.



فرانتس اشتانگل در برزیل دستگیر و به آلمان مسترد شد. او در دادگاه دوسلدورف در سال ۱۹۷۰ به حبس ابد محکوم گردید.





شیل رایشمن با سه فرزندش، خوزه، آندرس و دانیل در سال ۱۹۸۶.

در فاصله سال‌های ۱۹۵۹ و ۱۹۶۳، دولت لهستان در محوطه اردوگاه تربلینکا یک سری سنگ یادبود در بزرگداشت قربانیان به ویژه یانوش کورچاک، پزشک اطفال، نصب کرد.



گاه فرماندهی کل عملیات کشتار که در شهر لوبلین[۶] مستقر بود تلفنی به فرمانده تربلینکا خبر می‌داد که روز بعد هیچ کاروانی به اردوگاه نخواهد رسید، جلادان در چنین روزهایی سادیسم خود را بیش از پیش به نمایش می‌گذاشتند و به جای آن که قربانیان را با گاز خفه کنند، آن‌ها را آنقدر در اتاق گاز نگه می‌گذاشتند تا بر اثر خفگی به خاطر کمبود هوا بمیرند. یک بار قربانیان را چهل و هشت ساعت در اتاق گاز نگه داشتند و پس از باز شدن درها، صدای آه و ناله به گوش می‌رسید و علایم حیات در برخی دیده می‌شد.

اکثر اجساد باد کرده و سیاه شده بود. مأموران اس‌اس و نگهبانان اوکراینی از پنجره های کوچک به درون اتاق گاز نگاه می‌کردند تا پس از کسب اطمینان از این که همه مرده‌اند، درها را باز کنند.

در حالی که نیم ساعتی بود که پشت میز کار نشسته و کم‌کم روش کار با ابزار دستم می‌آمد، مأموران اس‌اس با زدن چند ضربه به پنجره اتاق، دندان‌پزشکان را احضار کردند. سرگروه ما وقتی متوجه شد که روی بارانداز همه به تکاپو افتاده‌اند و دروازه را باز کرده‌اند، شش نفر را تعیین کرد که بروند در مسیر نعش کش‌ها مستقر شوند. من هم یکی از این شش نفر بودم.

هر یک از ما دو گاز انبر بر می‌داریم و خارج می‌شویم. در کارگاه نجاری، محل کار یانکل ویرنیک[۷]، هر کدام یک میز کوچک هم بر می‌داریم. از آنجا که در کلبه دندان‌پزشکان برای این میزها به اندازه کافی جا نیست، آن‌ها را در کارگاه نجاری روی هم می‌چینیم. پیش از این که با شتاب به محل کار برویم، هر کدام یک سطل آب از حوض می‌کشیم.

۶ - کشتار یهودیان لهستان در چارچوب طرحی به نام «آکسیون (عملیات) راینهارد» به اجرا گذاشته می‌شد و فرماندهی کل عملیات در شهر لوبلین مستقر بود.

۷ - یانکل ویرنیک در سال ۱۸۸۹ متولد و در ۲۳ اوت ۱۹۴۲ به تربلینکا تبعید شد. حرفه‌اش نجاری بود از این رو از او برای ساختن چندین بنا در اردوگاه استفاده کردند. هنگام شورش، موفق به فرار شد و به ورشو رفت و در آنجا خود را پنهان کرد. در سال ۱۹۴۴ متن کوتاهی درباره اردوگاه تربلینکا نوشت که توسط نیروی مقاومت پخش و به دولت در تبعید لهستان در لندن، ارسال شد. یانکل ویرنیک پس از جنگ به اسراییل مهاجرت کرد و در سال ۱۹۶۱ در محاکمه آدولف آیشمن شهادت داد.

در میدان جلوی بارانداز، جهنم را می‌توان به چشم دید. وقتی که درهای اتاق گاز را باز می‌کنند، افرادی که کارشان بیرون کشیدن اجساد است با خطر مرگ مواجه هستند، چرا که اگر دقت نکنند ممکن است توده اجساد روی سرشان بیفتد و آن‌ها را خفه کند. علت این است که اجساد سر پا و به شدت به هم فشرده شده‌اند، به نحوی که بازوهایشان در هم پیچیده و پاهایشان به هم گره خورده است. از این رو زندانیان باید به سرعت چند ده جسد اول را بیرون بکشند و در این صورت توده اجساد متلاشی می‌شود و اجساد خود به خود از هم جدا می‌شوند. به هم فشرده شدن اجساد به این خاطر است که قربانیان وحشت زده را به زور وارد اتاق گاز می‌کنند. آن‌ها نفسشان را حبس می‌کنند تا بتوانند وارد شوند و جایی برای خودشان پیدا کنند. سپس بدن هنگام خفگی زجر آور باد می‌کند به نحوی که اجساد به یک توده به هم چسبیده تبدیل می‌شوند.

اجساد بر حسب بزرگی و کوچکی اتاق گاز با هم تفاوت داشتند. در اتاق‌های گاز کوچک، مرگ سریع‌تر و راحت‌تر بود. وقتی صورت این اجساد را می‌دیدیم گویی به خواب رفته بودند: چشمانشان بسته بود، تنها دهان عده ای از کسانی که با گاز خفه شده بودند تغییر شکل داده بود و کفی آغشته به خون روی لبانشان دیده می‌شد. عرق همه اجساد را پوشانده بود. قبل از خفگی، ادرار و مدفوع از قربانیان خارج شده بود. اجساد آن‌ها که در اتاق‌های گاز بزرگ خفه می‌شدند، به طرز وحشتناکی تغییر شکل داده بود، چرا که مرگ در اینجا آهسته تر صورت می‌گرفت. صورت‌ها کاملاً سیاه بود، انگار که سوخته باشند. بدن‌ها نیز باد کرده و آبی شده بود. آنقدر به فکشان فشار آورده بودند که جدا کردن آن‌ها برای خارج کردن دندان‌های طلا ناممکن می‌شد. گاه مجبور می‌شدیم دندان‌های واقعی را بکشیم تا بتوانیم دهانشان را باز کنیم.

کار تخلیه اجساد بین چند گروه تقسیم شده بود. به غیر از «کارگران بارانداز» که بیست نفری می‌شدند و محل استقرارشان در بارانداز بود، بقیه عبارت بودند از سی، چهل نعش کش، شش دندان‌پزشک و گروه قبرکن‌ها که درون گودال‌های گور دسته‌جمعی مستقر بودند. ده نفر از اعضای این گروه اجساد را کنار هم می‌چیدند و سر هر جسد را کنار پای جسد بعدی قرار می‌دادند تا بتوانند اجساد

هر چه بیشتری را در گودال جا دهند. گروهی دیگر موظف بودند که روی هر لایه از اجساد قبل از این که لایه بعدی چیده شود، ماسه بریزند. گورهای دسته جمعی با بیل مکانیکی حفاری شده بود. (بعدها تعداد بیل‌های مکانیکی به سه عدد رسید). ابعاد گورهای دسته جمعی عظیم بود: طولشان حدود پنجاه متر، عرض شان سی متر و عمق شان معادل یک ساختمان چند طبقه (به حدس من چهار طبقه) بود، این تکاپوی بی وقفه، رفت و آمدهای بی پایان از نقطه ای به نقطه دیگر و ضربات مستمر شلاق کار ما را به یک خط زنجیر شیطانی شبیه کرده بود. آلمانی‌ها و اوکراینی‌ها شلاق به دست بر کار هر گروه نظارت می‌کردند. آن‌ها شلاق را بی‌وقفه و بی‌درنگ به کار می‌گرفتند، بی آن که توجه کنند که ضربات به چه ناحیه ای از بدن مثل سر، پشت، شکم و یا بازوها اصابت خواهد کرد. اگر هم به خودشان زحمت می‌دادند که قسمتی از بدن را نشانه بگیرند، تلاش می‌کردند شلاق را بر حساس‌ترین ناحیه یا جایی که بیشترین آسیب را در پی داشته باشد، فرود آورند. نعش کش‌ها و به طور کلی همه مجبور بودند با یک نواخت جهنمی به کار بپردازند. کارگران بارانداز باید همیشه انبوهی جسد آماده می‌کردند تا نعش کش‌ها معطل نشوند. نعش کش‌ها باید به سرعت اجساد را روی برانکارد می‌انداختند (و قبل از آن باید از دور با یک نگاه به تل اجساد، جسدی را که می‌شد به آسانی در آورد، انتخاب می‌کردند) و سپس دوان دوان به سوی گورهای دسته جمعی می‌رفتند.

برانکاردها حالت نردبانی را داشتند که با بند به دور شانه بسته می‌شدند.

دندان‌پزشکان در طول مسیر بارانداز به گورهای دسته جمعی به شکل یک صف مستقر می‌شدند. اولین نفر هر صف باید به سرعت داخل دهان جسد را نگاه می‌کرد و اگر دندان طلا و یا دندان‌های مصنوعی دیگری را می‌دید، جسد را به یک دندان‌پزشک که کار نداشت می‌سپرد. نعش کش‌ها چند لحظه کنار می‌ایستادند تا جلوی رفت و آمد دیگران را نگیرند. گذاشتن اجساد روی زمین ممنوع بود. باید جسد را همان جا روی برانکارد نگه می‌داشتند تا دندان‌پزشک با گاز انبر دندان طلا و یا پل را با سرعت هر چه تمام‌تر خارج کند. دندان‌پزشک باید بسیار دقت می‌کرد که هیچ دندانی که باید کشیده می‌شد در دهان جسد جا

نماند. بالای گور دسته جمعی، مأموران اس‌اس اجساد را کنترل می‌کردند و بدا به حال دندان‌پزشکی که دندان طلایی را در دهان جسدی باقی می‌گذاشت.

یک بار برق یک دندان طلا در دهان جسدی توجه یکی از مأموران آلمانی را به خود جلب کرد. از آنجا که من آخرین نفر در صف دندان‌پزشکان بودم، همه کاسه کوزه‌ها سر من خراب شد. مجبور شدم فوراً به درون گودال بپرم و بعد از این که چند کله معلق زدم، خودم را به جسد رساندم و با شتاب دندان طلا را بیرون کشیدم. وقتی از ته گودال بالا آمدم، مأمور اس‌اس دستور داد که روی زمین دراز بکشم و بیست و پنج ضربه شلاق به پشتم زد. مدتی بعد، باز یک جسد پر از دندان از زیر دستم رد شد. این بار هم آخرین نفر صف بودم. سایر دندان‌پزشکان سرشان شلوغ بود و جسد آنقدر سنگین بود که نعش کش‌ها تلاش کرده بودند بدون عبور از کنترل آن را در گودال بیندازند. آن روز فرمانده ما گوستاو از افسران اس‌اس بود. او دندان‌های طلا را در دهان جسد دید و همان صحنه قبلی تکرار شد. این بار چیزی حدود هفتاد ضربه شلاق خوردم. با تمام قوا پشت مرا شلاق زد و مرتب یک نقطه را نشانه می‌گرفت. نزدیک بود ستون فقراتم را بشکنند. وقتی با هزار بدبختی از جا بلند شدم، خون بود که از همه جای بدنم سرازیر می‌شد. حتی از شلوارم خون می‌چکید. خون روی پشتم دلمه بسته بود و فردای آن روز زخمم چرک کرد. اگر دکتر زیمرمن مرا عمل نکرده بود جان سالم به در نمی‌بردم. شانس آوردم که این واقعه روز یکشنبه اتفاق افتاد، چرا که آن روز ما کار نمی‌کردیم. دکتر زیمرمن ابزارش را به همراه داشت و عمل جراحی را در سوله چوبی انجام داد. او حتی از داروی بیهوشی استفاده کرد و زخم را باز و آن را تمیز کرد. با این کار جانم را نجات داد.

فصل دوازدهم
یهودیان استروویچ را شبانه به اتاق گاز می‌فرستند. مقاومت آنها خشم ماتیاس فرمانده اردوگاه را برانگیخت.
سرگرمی جدید سادیست‌ها. مقاومت در آستانه ورود به اتاق‌های گاز

تا تاریخ ۱۵ دسامبر، زنجیره ای پیوسته از کاروان‌ها حدود ده هزار نفر را هر روز به تربلینکا می‌آوردند. اگر کاروانی پس از ساعت شش عصر وارد تربلینکا می‌شد، معمولاً انتقالی‌ها را همان روز به اتاق گاز نمی‌فرستادند. قطار در ایستگاه تربلینکا منتظر می‌ماند و صبح روز بعد وارد اردوگاه می‌شد.

در تاریخ ۱۰ دسامبر، در حالی که یک کاروان از یهودیان استروویچ در ایستگاه قطار انتظار می‌کشید، فرمانده اردوگاه مطلع شد که صبح روز بعد یک کاروان دیگر به تربلینکا خواهد رسید. فرمانده دستور داد تا شبانه یهودیان استروویچ را به اتاق‌های گاز منتقل کنند. ماجرا به این شکل شروع شد. ما در سوله های چوبی محبوس بودیم و چیزی ندیدیم. فقط صدای فریاد های همیشگی را می‌شنیدیم. اما وقتی صبح روز بعد سر کار رفتیم، آثار به جا مانده از آنچه شب قبل گذشت را دیدیم. کارگران بارانداز درهای اتاق‌های گاز را باز کردند تا خارج کردن اجساد را آغاز کنند. نعش کش‌ها هم شروع به انتقال اجساد به گورهای دسته جمعی

کردند. اما این بار نعش کش‌ها و کسانی که مسئول پاکسازی «اشلاخ» بودند مجبور به انجام کاری بی سابقه شدند.

معبری که به ساختمانی که سه اتاق گاز در آن قرار داشت ختم می‌شد، مملو از جسد بود. خون لخته شده تا قوزک پا بالا می‌آمد. نگهبانان اوکراینی ماوقع را برای ما تعریف کردند. یک گروه متشکل از ده‌ها تن از مردان یهودی از ورود به اتاق گاز سر باز زده بودند. آن‌ها در حالی که سراپا برهنه بودند، با به کار گرفتن مشت‌هایشان دست به مقاومت زدند و نگذاشتند آن‌ها را در اتاق گاز محبوس کنند. آنگاه مأموران اس‌اس با سلاح‌های اتوماتیک به روی آن‌ها آتش گشودند و همه آن‌ها را در همان معبر کشتند.

نعش کش‌ها اجساد را خارج ساختند و نظافتچی‌ها معبر را پاکسازی کردند. مثل همیشه، رنگ کارها یک لایه دوغاب آهک روی دیوارهای خون آلود که پوشیده از مغز قربانیان بود، می‌کشیدند. ساختمان دوباره آماده پذیرش قربانیان جدید بود.

فرمانده ماتیاس برای بازدید به محل استقرار ما دندانپزشکان آمد و به دکتر زیمرمن سرگروه ما گفت: «دکتر، انتقالی‌های دیشب می‌خواستند تقلب کنند!»

ماتیاس واقعاً رنجیده شده بود و هنوز مات و مبهوت به نظر می‌رسید. او نمی‌توانست درک کند که چرا این یهودیان نگذاشتند آن‌ها را به نحو شفقت آمیزی بکشند. کار آن‌ها به نظرش کاملاً غیر عادی می‌آمد.

آن روز بیش از روزهای دیگر طاقت فرسا بود. بلافاصله کاروان دیگری از راه رسید و دست بر قضا بسیاری از افراد این کاروان دندان مصنوعی و تاج در دهان داشتند.

وقتی کارمان با بخشی از اجساد تمام می‌شد، دندان‌ها را در دو ظرف می‌گذاشتیم و دو دندانپزشک ظرف‌ها را به حوض می‌بردند و دندان‌ها را آب می‌کشیدند. سپس دندان‌ها را برای ادامه کار به ما بر می‌گرداندند. در سوله ما همیشه تعداد زیادی دندان مصنوعی وجود داشت و اگر خون و لثه های چسبیده به دندان‌ها را پاک نمی‌کردیم، به سرعت متعفن می‌شد.

گاه مجبور می‌شدیم کار را به مدت کوتاهی متوقف کنیم. این در مواقعی بود که کار اجساد یک اتاق گاز تمام شده بود اما اجساد اتاق گاز بعدی را هنوز خارج نکرده بودند، چه به این علت که در برخی از قربانیان هنوز علایم حیات دیده می‌شد و یا این که همچنان از داخل اتاق گاز صدای آه و ناله به گوش می‌رسید. در چنین شرایطی، مأموران ددمنش ما را وادار می‌کردند با آهنگ ارکستری که نوازندگانش زندانیان یهودی بودند، برقصیم و آواز بخوانیم. این ارکستر همیشه در نزدیکی سوله ما مشغول نواختن بود.

در ماه دسامبر، تعداد کاروان‌ها رو به کاهش گذاشت. بخشی از مأموران اس‌اس در مرخصی بودند. ماتیاس کمی زودتر از موعد به مرخصی رفته بود و پس از حلول سال ۱۹۴۳ به اردوگاه بازگشت. در بازگشت، چندان سر حال به نظر نمی‌رسید. لابد در تربلینکا به او بیشتر خوش می‌گذشت تا در خانه‌اش. آب و هوای تربلینکا بسیار باب طبعش بود. در دو روز تعطیلی سال نو هیچ کاروانی به اردوگاه وارد نشد.

روند ورود کاروان‌ها از حوالی ۱۰ ژانویه به حالت عادی بازگشت. روز از سر گرفته شدن ورود کاروان‌ها، روز بسیار سختی بود، به خصوص که یک «میهمان» از اردوگاه شماره ۱ برایمان رسید. او افسر اس‌اس کورت فرانتس ملقب به لالکه (به زبان ییدیش به معنی عروسک) بود. سگش باری را هم با خودش آورده بود، سگی که شهرتش در میان زندانیان کمتر از اربابش نبود.

وقتی کار از سر گرفته شد، آلمانی‌ها روال جدیدی را افتتاح کردند. حوالی ۱۰ ژانویه، کاروان‌ها از مناطق اطراف، بیالیستوک، گرودنو و حومه آن وارد اردوگاه شدند. زمستان سختی بود و هوا بسیار سرد. سادیست‌ها سرگرمی جدیدی برای خود ابداع کردند. در هوای منهای بیست درجه زنان جوان برهنه را سر پا نگه می‌داشتند و روانه اتاق‌های گاز نمی‌کردند. مردان و زنان مسن‌تر را قبل از آن‌ها با گاز خفه کرده بودند، اما این زنان جوان که نیمی از بدنشان یخ زده بود با پای برهنه در برف و سرما انتظار می‌کشیدند، از سرما می‌لرزیدند، گریه می‌کردند، همدیگر را در آغوش می‌گرفتند، و بی فایده التماس می‌کردند که بگذارند در جای «گرمی» پناه گیرند، جایی که مرگ در انتظارشان بود.

نگهبانان اوکراینی و آلمانی‌ها نگاه تمسخرآمیز و ارضا شده خود را به این بدن‌های جوان می‌دوختند، با یکدیگر شوخی می‌کردند، قهقهه می‌زدند تا این که سرانجام لطفی کنند و آن‌ها را به «دوش» بفرستند.

چنین صحنه‌هایی تا آخر زمستان دایم تکرار می‌شد.

کندن دندان‌ها در زمستان بسا مشکل‌تر بود. شدت سرما چنان بود که اجساد بعد از باز شدن درهای اتاق گاز یخ می‌زدند و یا بدن قربانیان قبل از ورود به اتاق گاز، منجمد می‌شد. به هر ترتیب، باز کردن دهان اجساد در آن سرما مشقت بار بود، و هر چه در کارمان با مشکل بیشتری روبرو می‌شدیم، جلادان ما را بی‌رحمانه تر می‌زدند.

در ماه‌های تابستان، انتقالی‌ها در حال گذار از «اشلاخ» (معبر بن بست منتهی به اتاق گاز) چنان اذیت و آزار می‌شدند که دلشان می‌خواست هر چه سریع‌تر وارد اتاق گاز شوند تا از ضربات شلاق مصون بمانند.

در فوریه سال ۱۹۴۳ حجم زیاد خاکسترهای به جا مانده از سوزاندن اجساد به یک معضل تبدیل شد. آلمانی‌ها گروه جدیدی را به نام «یگان خاکستر» تشکیل دادند. هر روز صبح نعش کش‌ها، خاکسترها را داخل صندوق‌هایی که به برانکاردها بسته بودند می‌ریختند و می‌بردند. باید تاکید کنم که اجسادی که از گورهای دسته جمعی بیرون می‌کشیدند، اغلب چنان تجزیه شده بود که نمی‌شد آن‌ها را روی برانکارد گذاشت. به همین خاطر صندوق‌هایی را روی برانکاردها تعبیه کرده بودند تا قطعات اجساد را در آن بریزند و برای سوزاندن به محل کوره‌ها ببرند و بعد هم خاکسترها را با همان صندوق‌ها منتقل می‌کردند و روی تل‌ها خالی می‌کردند.

برخی اندام اجسادی که در کوره می‌سوزاندند خوب دوام می‌آورد. سرها، بازوها و پاهایی که از کوره خارج می‌کردند، هر چند سوخته بود اما استخوان‌ها هنوز به طور کامل قابل تشخیص بود. اعضای یگان خاکستر موظف بودند با استفاده از چوب دستی این استخوان‌های سوخته را بکوبند تا تماماً پودر شوند. این چوب دستی‌ها آدم را یاد بیل‌های آهنی می‌انداخت که در جاده سازی برای خرد کردن تکه سنگ‌ها به کار گرفته می‌شد، درست مانند ابزار دیگر که شبیه

وسایل حفاری بودند. خاکستر اجساد با به کار گرفتن یک طوری فلزی غربال می‌شد، درست به همان شیوه ای که ماسه را از شن جدا می‌کنند. خاکسترهایی که از طوری فلزی رد نمی‌شد را روی صفحات فلزی می‌کوبیدند. اعضای یگان خاکستر حق نداشتند که خاکسترها را تا تمام سوز نشدن استخوان‌ها از کوره خارج کنند. استخوان‌ها را کنار هیمه هیزم تلنبار می‌کردند: هر وقت یک لایه جسد در کوره می‌چیدند، استخوان‌های تمام سوز نشده را روی آن‌ها می‌گذاشتند. کار وقتی تمام شده محسوب می‌شد که خاکستر اجساد مانند خاکستر سیگار پودر می‌شد و هیچ قطعه ای از استخوان باقی نمی‌ماند.

به محض این که از توده خاکستر اجساد چندین تل به پا شد، آلمانی‌ها دست به آزمایش‌های مختلفی زدند تا خاکسترها را از بین ببرند و به این ترتیب همه آثار کشتارها را ناپدید کنند.

در وهله اول سعی کردند خاکسترها را با استفاده از مایعات خاصی به «خاک» تبدیل کنند. چند کارشناس به اردوگاه آمدند و در حالی که مقابل تل‌های خاکستر ایستاده بودند، مقادیر مختلفی از ماسه را با خاکستر مخلوط کردند و سپس مایعات مرموزی را روی آن ریختند. اما از نتایج به دست آمده راضی نبودند. در پایان این آزمایش‌ها، تصمیم گرفتند خاکسترها را زیر توده های عظیم ماسه دفن کنند.

در ته گورهای دسته جمعی که اجساد را از آن‌ها بیرون کشیده شده بودند، یک لایه نازک خاکستر و سپس یک لایه نازک ماسه ریختند و به همین ترتیب بالا آمدند تا به عمق دو متری از سطح زمین رسیدند. دو متر باقی مانده را با ماسه پر کردند. جلادان به این ترتیب می‌خواستند برای همیشه علایم جنایاتشان را پاک کنند.

یهودیانی که مسئول پاکسازی گورهای دسته جمعی بودند از هر فرصتی استفاده کرده تا استخوان‌های باقیمانده از اجساد را در خاک بگذراند. ته گورها فضای تنگی بود و خاک از دیواره‌ها به داخل حفره می‌ریخت. وقتی آلمانی‌ها و یا خبرچین‌ها حتی برای چند لحظه حضور نداشتند، آن‌ها از فرصت استفاده می‌کردند تا هر چه بیشتر استخوان‌ها را خاک کنند.

خاکسترها به صورت لایه های نازک پخش شده بود: یک لایه خاکستر و یک لایه ماسه. تمام مدت به همین روش عمل می‌شد. آن‌ها که از صبح تا شب خاکستر و ماسه حمل کرده بودند، در پایان روز مجبور بودند با پا سطح زمین را صاف کنند.

به یاد می‌آورم که وقتی صبح سر کار می‌رفتیم، می‌دیدیم که اینجا و آنجا در سطح گورهای دسته جمعی پستی و بلندی به چشم می‌خورد. در طول روز از آنجا که مرتب روی آن راه می‌رفتیم، سطح گورها یکسان باقی می‌ماند، اما شب‌ها خون اجساد بالا می‌آمد و زمین دچار پستی و بلندی می‌شد، به نحوی که نعش کش‌ها با فرقون‌های پر از خاکستر و ماسه برای پایین رفتن در گورها با مشکل بزرگی روبرو می‌شدند.

خون ده‌ها هزار قربانی نمی‌تواند در صلح و آرامش باشد. خون شان مرتباً تا سطح زمین بالا می‌آید.

فصل سیزدهم
زندگی در سوله.
شیوع حصبه. «لازارت»

زیستن در اینجا بسیار دشوار است. مدام کثیف هستیم. از شش صبح تا شش عصر باید جان بکنیم و در پایان کار، بی رمق و نیمه جان پخش زمین می‌شویم. در سوله، آب وجود ندارد. شیر آب در میدان قرار دارد و به محض توقف کار، ما را در سوله های چوبی که دورادورش سیم خاردار کشیده شده و گارد ویژه از آن محافظت می‌کند، محبوس می‌کنند.

تربلینکا توسط صد و چهل و چهار اوکراینی و صد مأمور اس‌اس محافظت می‌شود[8]. چنان مراقب ما هستند که گویی ارزش غیر قابل محاسبه ای داریم. سه بار در روز ما را سرشماری می‌کنند. مدام ما را کتک و شلاق می‌زنند. همه جای بدنمان درد می‌کند، اما هیچ گاه خود را بیمار اعلام نمی‌کنیم. افراد جدیدالورود هنوز نمی‌دانند که بیمار بودن ممنوع است. برخی از آن‌ها هنگام حضور و غیاب، خودشان را به مریضی می‌زنند. به آن‌ها دستور می‌دهند که از صف خارج شوند و فوراً لباس‌ها را از تن در آورند. جلادان آن‌ها را که سراپا برهنه هستند مدت

---

۸ - در واقع شمار مأموران اس‌اس در تربلینکا سی تا چهل نفر بود. اگر مرخصی‌ها را در نظر بگیریم، در هر لحظه بیست مأمور اس‌اس در اردوگاه بودند. نود تا صد و بیست نگهبان اوکراینی نیز در آنجا حضور داشتند.

طولانی به حال خود رها می‌کنند و تا آنجا که می‌توانند آن‌ها را اذیت و آزار می‌دهند و بعد آن‌ها را می‌کشند.

در تربلینکا مریض بودن ممنوع است. بسیاری شرایط اسارت را تحمل نمی‌کنند و دست به خودکشی می‌زنند. خودکشی در زمره مسائل روزمره است. هر روز صبح، در سوله ما عده ای خود را دار زده‌اند.

به خاطر دارم که پدر و پسری پس از گذشت دو روز در این جهنم، تصمیم به خودکشی گرفتند. چون فقط یک کمر بند داشتند، توافق کرده بودند که پدر اول خود را دار بزند و پسر او را پایین بیاورد و سپس با همان کمربند خود را دار بزند. همین کار را کردند. صبح هر دوی آن‌ها مرده بودند و ما آن‌ها را از سوله خارج کردیم تا جلادان مشاهده کنند که تعداد ما درست است.

یک روز، هفتاد نفر را از کاروانی که تازه از راه رسیده به محل کار ما می‌آورند. آن‌ها تا حضور و غیاب عصر، کار می‌کنند. فردای آن روز هنگام حضور و غیاب بیست تن از آن‌ها اعلام می‌کنند که بیمارند. سردسته جلادان آن‌ها را در گروه نعش کش‌ها به کار می‌گمارد. آن‌ها را مجبور می‌کند که بدوند و سه جسد را با هم حمل کنند. بدبخت‌ها را وادار می‌کند هر چه سریع‌تر کار کنند و باران ضربات شلاق است که بر سرشان فرود می‌آید. دیگر توان ندارند که روی پا بایستند. پس از نیم ساعت، جلادان به آن‌ها دستور می‌دهند که لباس‌هایشان را از تن در آورند و باز آن‌ها را می‌زنند. بر سرشان فریاد می‌زنند: «سگ‌ها، نمی‌خواهید کار کنید! »

به آن‌ها دستور می‌دهند به سمت گورهای دسته جمعی که قربانیان اتاق‌های گاز را در آن می‌اندازند، بروند. میان جلادان بر سر این که چه کسی آن‌ها را بکشد دعوا در می‌گیرد. سرانجام با هم به توافق می‌رسند و کار کشتار را با هم تقسیم می‌کنند.

جلادان از تفریحی که برای خودشان ترتیب داده‌اند بسیار راضی هستند و با سلاحشان سر زندانیان نگون بخت را نشانه می‌گیرند. به ندرت پیش می‌آید که برای کشتن یک زندانی بیش از یک گلوله مصرف کنند.

در آغاز به ندرت پیش می‌آمد که زندانیان یکدیگر را بشناسند، چرا که هر روز افراد جدیدی را جای زندانیانی که کشته می‌شدند، می‌آوردند. بعدها، جلادان تغییر رویه دادند، چرا که کار با سرعت مطلوب پیش نمی‌رفت و دلیلش آن بود که زندانیان فرصت کسب تجربه نداشتند.

ما در کثافت زندگی می‌کنیم. روز همان لباس و کفش آغشته به خون را می‌پوشیم. شب‌ها، آن‌ها را زیر سرمان می‌گذاریم. مجبوریم چسبیده به هم بخوابیم. یک لباس را ماه‌ها به تن می‌کنیم و حشرات موذی از سر و کول مان بالا می‌روند. اجازه شستن لباسمان را نداریم. جلادان واگن‌های پر از لباس را به آلمان می‌فرستند و ما هیچ چیز نداریم که روی بدنمان بیندازیم. از گرسنگی حالت مرگ به ما دست می‌دهد. به ما فقط بخشی از غذایی را که یهودیان انتقالی با خود آورده‌اند می‌دهند. شدت گرسنگی به حدی است که وقتی یک زندانی تکه نانی را لای اجسادی که از اتاق گاز بیرون می‌آوردند، می‌بیند، بی‌درنگ آن را می‌بلعد.

در اواسط ماه دوازدهم اسارت، نظم کارها با اخلال مواجه شد. تعداد کاروان‌ها کاهش یافت و از سرعت کارها نیز کاسته شده بود. اکثر مأموران اس‌اس به مرخصی رفتند. دورانی بود که حصبه در اردوگاه شیوع پیدا کرده بود و بسیاری از زندانیان چهل درجه تب داشتند. به سختی می‌توانستیم روی پا بایستیم اما در عین حال می‌ترسیدیم که ما را مریض بپندارند.

یک بار همه را جمع می‌کنند و معاون فرمانده اردوگاه، کارول اشپتزینگر، از افسران اس‌اس اعلام می‌کند که بیماران باید نزد پزشک بروند و هیچ بلایی سرشان نخواهد آمد و می‌توانند بستری شوند. او می‌گوید که سوله چوبی که نزدیک

دیوار بیرونی اردوگاه واقع شده به «لازارت[۹]» تبدیل خواهد شد که به آلمانی به معنی درمانگاه است.

حرف‌های او برای ما چندان اطمینان بخش نیست. با این وصف، بسیاری اعلام می‌کنند که بیمار هستند، چرا که به هر حال دیگر توان ایستادن روی پایشان را ندارند. پس از چند روز، لازارت اشباع شده است و بیش از صد بیمار در آنجا بستری شده‌اند. من هم در میان این بیماران هستم. دراز کشیده‌ام و در تب می‌سوزم. اینجا کسی ما را مداوا نمی‌کند اما همین که می‌توانیم چند روزی دراز بکشیم خودش غنیمت است. مانند همه وعده های شوم دیگری که آلمانی‌ها داده بودند، جلاد سر قولش ماند.

چند روز بعد، حوالی ساعت پنج بعد از ظهر، مأموران اس‌اس وارد لازارت می‌شوند و دستور تخلیه نود بیمار را صادر می‌کنند. نگهبانان اوکراینی وارد سوله می‌شوند و یکی یکی بیماران را از تخت پایین می‌کشند و کشان کشان آنان را بیرون می‌برند.

نوبت من می‌رسد. یک جلاد پاهایم را می‌گیرد، اما موفق می‌شوم خودم را از دستش رها کنم. پاهایم را جمع می‌کنم. در عرض یک ربع، جلادان بیش از هشتاد بیمار را خارج می‌کنند. آن‌ها فرصت نمی‌کنند لباس بپوشند و با خود پتویی را که رویش خوابیده بودند را می‌برند. از صد بیمار فقط سیزده نفر باقی مانده‌ایم. بقیه را در میدان جمع می‌کنند و پس از چند دقیقه، مسلسل‌ها به کار می‌افتد...

ما که زنده مانده‌ایم یقین داریم که فردا نوبت ما خواهد رسید. اعلام می‌کنیم که شفا پیدا کرده‌ایم. پزشک دستور می‌دهد که برای ما لباس بیاورند. باید برای شستن خودمان لباس‌هایمان را در آوریم. در و پنجره های سوله باز و هوا منهای بیست درجه است و ما مشغول شستن خودمان هستیم. سعی می‌کنم لباس بپوشم اما قادر نیستم روی پایم بمانم. رفقایم هم در همین حالتند. ساعت چهار بعد از

۹ - در تربلینکا محلی بنام لازارت وجود داشت. هنگامی که افراد را از قطار پیاده می‌کردند، بیماران و کسانی که نمی‌توانستند راه بروند را به این ساختمان که شبیه درمانگاه بود، می‌بردند. در داخل لازارت، بلافاصله آن‌ها را به ضرب گلوله می‌کشتند. هدف این بود که بیماران روند عملیات کشتار با گاز را مختل نکنند. در اینجا نویسنده به نظر به سوله دیگری اشاره دارد که به طور موقت به درمانگاهی برای مقابله با اپیدمی حصبه مبدل شده بود.

ظهر است. ساعت شش، باید برای حضور و غیاب برویم. این کار یک ساعت طول می‌کشد و به ما دستور می‌دهند آواز بخوانیم. کارول اشپتزینگر عاشق موسیقی است. اسپیژل، یکی از همبندانمان که در ورشو هنرپیشه بود، مجبور است به همراه ارکستر دکلمه کند.

بعد از این میان پرده، دستور صادر می‌شود: «در اختیار خود! به سمت راست، قدم رو!»

در میدان حضور و غیاب شروع به قدم رو می‌کنیم. گوستاو، مأمور اس‌اس کسانی را که در راه رفتن مشکل دارند از صف بیرون می‌کشد تا با شلیک گلوله به مغزشان به آن‌ها پاداش دهد. یکی از کسانی را که از صف بیرون می‌کشد، لبخند زنان و با صدای بلند خطاب به ما می‌گوید: «آرزو می‌کنم در جایی که من نتوانستم زنده بمانم، شما زنده بمانید.»

خوی وحشیانه جلاد اوج می‌گیرد و زندانی را با شلیک یک گلوله از پا در می‌آورد.

من همه تلاشم را می‌کنم که پاهایم را بلند کنم و ما سرودخوانان تا سوله رژه می‌رویم، در حالی که بیشتر مرده‌ایم تا زنده.

کثافت محیط باعث شیوع گال در اردوگاه شده و ما هم آن را گرفته‌ایم. از آنجا که هیچ دارویی نداریم، از بنزین استفاده می‌کنیم و این باعث می‌شود تا روی تمام بدنمان آبسه بزنند. دردش غیر قابل تحمل است، اما در تربلینکا باید پیه این چیزها را به تن مالید.

فصل چهاردهم
افسر اس‌اس فرانتس و سگش باری. جلادان به سلامتی ورود یهودیان انگلیسی مشروب می‌نوشند. یک «متخصص» جدید

هوا خوب است و خیال جلادان آسوده. ماتیاس فرمانده اردوگاه ما روی یک سکوی بلند نشسته و از فرانتس، یک ستوان اس‌اس که ما او را «عروسک» می‌نامیم دعوت می‌کند که به او ملحق شود. «عروسک» یک جلاد بی رحم است. وقتی در میدان اردوگاه ظاهر می‌شود وحشت همه را فرا می‌گیرد. او متخصص کتک زدن است. گاه یک زندانی را احضار می‌کند و به او دستور می‌دهد که خبردار بایستد و محکم به صورتش چک می‌زند. زندانی می‌افتد، اما باید فوراً بلند شود تا یک چک دیگر بخورد. «عروسک» آنگاه سگش باری را که تقریباً اندازه یک آدم است، صدا می‌زند و با صدای بلند به او دستور می‌دهد : «انسان، این سگ را گاز بگیر!»

سگ از اربابش اطاعت می‌کند و خودش را روی یهودی بیچاره می‌اندازد.

ماتیاس از این جلاد دعوت می‌کند تا کنارش بنشیند و از مشاهده گردش خوب کار در اردوگاه لذت ببرد. آن‌ها لبخند به لب گپ می‌زنند، سرمست از این که کار به خوبی پیش می‌رود. از دیدن این مردگان متحرک که بی وقفه مانند شیاطین کوچک در تقلا هستند، دلشاد می‌شوند. هر کس سر پست خودش است و در

حضور آن‌ها کارها سریع‌تر از معمول انجام می‌شود. افراد مورد اعتماد آن‌ها هر چه بیشتر ما را شلاق می‌زنند...

جلادان خرسندند. فرمانده به یک نگهبان اوکراینی دستور می‌دهد برود برایش یک شیشه کنیاک از سالن غذاخوری بیاورد. اوکراینی بی درنگ فرمان را اجرا می‌کند. آن‌ها اولین گیلاس خود را پر می‌کنند و عروسک می‌گوید: «به سلامتی یهودیان انگلیسی که به زودی پذیرایشان خواهیم بود...»

فرمانده از این شوخی خوشش می‌آید و می‌خندد: «بله، درست است، قطعاً به زودی همین طور خواهد شد!»

در زمستان جلادان زنانی را که قرار است به اتاق گاز فرستاده شوند، در هوای منهای بیست و پنج درجه در انتظار نگه می‌دارند. روی زمین پنجاه سانتیمتر برف نشسته است و جلادان خنده کنان می‌گویند: «به به، چه هوای زیبایی!»

در دسامبر ۱۹۴۲، تعدادی کوره را برای سوزاندن اجساد به اردوگاه منتقل کردند. اما اجساد نمی‌خواستند بسوزند. برای همین مجبور شدند کوره‌هایی درست کنند که برای سوزاندن اجساد مناسب باشد. با استفاده از یک موتور، روی هیزم‌های کوره هوا تزریق می‌کردند و همزمان مقدار زیادی بنزین روی اجساد می‌ریختند. با این حال باز هم اجساد درست و حسابی نمی‌سوختند. هزار جسد سوزانده شد، اما این برای جلادان کافی نبود.

ما نمی فهمیدیم که چرا آن‌ها در پی یافتن راهی برای سوزاندن اجساد افرادی که با گاز کشته‌اند، هستند. تا آن زمان خط کار این بود که گورهای دسته جمعی را هر چه عمیق‌تر حفر کنیم. حالا، اما، روش کار به کلی عوض شده بود. ما به طور تصادفی علت آن را دریافتیم: یکی از جلادان به ما یک تکه نان داد که لای یک ورق روزنامه پیچیده شده بود. این برای ما یک فرصت استثنایی بود. در یکی از مقاله‌ها خواندیم که ارتش آلمان در کاتین[۱۰] در نزدیکی اسمولنسک، یک گور

۱۰ - در آوریل ۱۹۴۳ ، رادیو آلمان اعلام کرد که اجساد چهار هزار افسر لهستانی در جنگل کاتین نزدیک اسمولنسک کشف شده و عامل کشتار را ارتش سرخ معرفی نمود. اتحاد شوروی این اتهام را رد کرد و این موضوع حتی در دوران جنگ سرد همچنان به عنوان یک مقوله بحث‌انگیز در صحنه بین‌المللی باقی ماند. در سال ۱۹۹۰ میخائیل گورباچف سرانجام مسئولیت اتحاد شوروی را در این کشتار به رسمیت شناخت.

عظیم دسته جمعی حاوی اجساد ده هزار افسر لهستانی را کشف کرده است که گفته می‌شد توسط نیروهای شوروی به قتل رسیده‌اند. برای همین آلمانی‌ها می‌خواستند اجساد را بسوزانند تا اثری از جنایات خودشان باقی نماند.

در ماه ژانویه متخصص جدیدی وارد اردوگاه می‌شود[۱۱]. ما اسم او را «هنرمند» می‌گذاریم، چرا که نقش خود را تا سر حد کمال به خوبی ایفا می‌کند. او در هنر ناپدید کردن اجساد همتا ندارد. به محض ورود، راهی گورهای دسته جمعی می‌شود. با دیدن گورها، به فکر فرو می‌رود و لبخندی بر لبانش ظاهر می‌شود. او به وضوح از خودش و مسئولیتی که به عهده دارد، بسیار راضی است.

هنرمند پس از چند روز به طور جدی کارش را شروع می‌کند. او دستور می‌دهد که کوره برچیده شود و سیستم آن را به باد تمسخر می‌گیرد. هنرمند به فرمانده اردوگاه اطمینان می‌دهد که از این پس همه چیز بهتر خواهد شد. به فرمان او، یک خط آهن سی متری در اردوگاه احداث می‌شود. چند دیواره سیمانی با حدود نیم متر ارتفاع روی زمین بنا می‌کنند. پهنای کوره یک متر و نیم است. روی این دیواره‌ها شش ریل آهن نصب می‌کنند و به این ترتیب کوره مورد نظر هنرمند شکل می‌گیرد. او دستور می‌دهد تا در اولین ردیف اجساد زنان خیلی چاق را بچینند، به طوری که شکمشان روی ریل‌ها قرار بگیرد. سپس اجساد دیگر را روی آن‌ها می‌چینند: اجساد مردان، زنان و کودکان به شکل هرم تا ارتفاع دو متر روی هم قرار می‌گیرند.

یک گروه ویژه که «یگان آتش» نامیده می‌شود کار گذاشتن اجساد در کوره را به عهده دارد. روش کار به این شکل است: دو تن از اعضای این گروه جسدی را که نعش کش‌ها آورده‌اند تحویل می‌گیرند. هر کدام یک دست و یک پای جسد را می‌گیرند و آن را به همین ترتیب در کوره می‌اندازند. دو هزار و پانصد جسد در کوره گذاشته می‌شود. سپس «متخصص» دستور می‌دهد تکه های چوب کاملاً خشک زیر اجساد گذاشته شود و با کبریت آتش را روشن می‌کنند. بعد از چند دقیقه لهیب آتش به حدی است که به سختی می‌توان به پنجاه متری آن نزدیک

۱۱ - هربرت فلوس افسر اس‌اس متولد ۱۹۱۲، به ترتیب اردوگاه‌های بلزک، سوبیبور و سپس تربلینکا به کار مشغول شد و یکی از کارشناسان سوزاندن اجساد شناخته می‌شد. بنا به شهادت آرتور ماتز، او در سال ۱۹۴۳ روش جدیدی را در تربلینکا به اجرا گذاشت.

شد. آزمایش با موفقیت به پایان می‌رسد. فرماندهی اردوگاه به مخترع کوره جدید تبریک می‌گوید، اما هنرمند کاملاً راضی نیست، چرا که فقط یک کوره فعال است. دستور می‌دهد که از بیل مکانیکی که برای حفر گودال‌ها استفاده می‌شد برای خارج کردن اجسادی که ماه‌ها است دفن شده‌اند، استفاده شود...

بیل مکانیکی نبش قبر را شروع می‌کند و سیلی از دست‌ها، پاها و سرها را بیرون می‌ریزد. هنرمند، این متخصص بزرگ در حل و فصل مسئله اجساد، دستور می‌دهد تا بیل مکانیکی آنچه را که از گور بیرون می‌آورد در چند دایره روی زمین بریزد. نعش کش‌ها که حالا برانکاردهایشان مجهز به صندوق‌هایی است که مانع از افتادن تکه های اجساد می‌شود، باید به سرعت خودشان را به این دایره‌ها برسانند، تکه های اجساد را بردارند، برانکاردها را پر کنند و دوان دوان به کوره ببرند.

این کار بسا سخت‌تر از قبل است. بوی اجساد چنان متعفن است که آدم را بیهوش می‌کند. مایعی که از اجساد سرازیر می‌شود نعش کش‌ها را خیس می‌کند. راننده بیل مکانیکی بسیاری اوقات به عمد اجساد را روی نعش کش‌ها می‌اندازد و آن‌ها را غرق خون می‌کند. گاهی یکی از نگهبانان که می‌بیند یک نعش کش روی زمین افتاده و غرق در خون است، می‌پرسد چه اتفاقی افتاده است. وقتی نعش کش در جواب می‌گوید که بیل مکانیکی محتویاتش را روی سر او خالی کرده، اضافه بر سهمیه شلاق می‌خورد.

اما هنرمند خشمگین است چرا که کار با سرعتی که مورد نظرش است پیش نمی‌رود.

به زودی دو بیل مکانیکی دیگر را هم به اردوگاه می‌آورند. این امر باعث شعف جلادان می‌شود که می‌دانند کارشان از سوی مقامات مافوق عالی تلقی خواهد شد. فردای آن روز، هر سه بیل مکانیکی بکار گرفته می‌شود. برای ما این یک جهنم مجسم است، چرا که به رغم به کار گرفته شدن سه دستگاه آدم خوار، تعداد ما افزایش نیافته است. هر بیل هر بار ده‌ها جسد را جمع می‌کند و ما باید آن‌ها را بلافاصله به کوره منتقل کنیم. جلاد متخصص سازماندهی را تغییر می‌دهد و یک گروه چند نفری را مسئول قرار دادن اجساد روی برانکاردها می‌کند تا به

این ترتیب نعش کش‌ها چند دقیقه وقت بابت بار زدن اجساد از دست ندهند. آن‌ها با استفاده از چنگک تکه های اجساد را در صندوق برانکاردها می‌گذارند و به این ترتیب نعش کش‌ها دیگر از صبح تا شب یک لحظه فرصت استراحت ندارند.

به زودی مشخص می‌شود که اجساد نبش قبر شده خیلی بهتر از اجسادی که مستقیماً از اتاق گاز به کوره برده می‌شود، می‌سوزد. هر روز کوره جدیدی ساخته می‌شود و دیگری نمی‌گذرد که تعداد کوره‌ها به شش می‌رسد. یک گروه مسئول هر کوره است و آن را پر می‌کند.

با این همه هنرمند هنوز راضی نیست. او می‌بیند که کار آهسته پیش می‌رود چون لهیب آتش نمی‌گذارد افراد به کوره نزدیک شوند. برای حل این مشکل، ساعات کار را تغییر می‌دهند. کوره‌ها را در طول روز پر می‌کنند و ساعت پنج و نیم بعد از ظهر سوزاندن اجساد شروع می‌شود.

فصل پانزدهم
حدود دویست و پنجاه هزار جسد خاکستر شده‌اند.
کاروان یهودیان بلغار. و باز هم موسیقی...

مارس ۱۹۴۳. آهنگ کار پیوسته سریع‌تر می‌شود. فرمانده اردوگاه دستور می‌دهد تا بیل‌های مکانیکی دو ساعت قبل از حضور و غیاب آماده کار شوند تا وقت تلف نشود. گورهای دسته جمعی یکی پس از دیگری پاکسازی می‌شود. وقتی گوری خالی شد، اگر مایعی آغشته به خون در گوشه ای جمع شده باشد، یک یهودی باید لباسش را کاملاً در آورد، به داخل گودال برود و آخرین اثر به جا مانده از اجساد انسان‌ها را پاک کند.

روز به روز روش انجام کار ارتقا می‌یابد. کوره‌ها را به گودال‌ها نزدیک‌تر کرده‌اند تا همه مسیر کوتاه تری را طی کنند و زمان از دست نرود. یک روز کوره ای را در نزدیکی گوری که در آن بیش از دویست و پنجاه هزار جسد انداخته شده بود، نصب کردند. کوره را مطابق دستور پر کردند. شب اجساد را آتش زدند، اما باد تندی می‌وزید و لهیب آتش چنان گدازان شد که به گودال سرایت کرد. خون یک ربع میلیون نفر آتش گرفت و تا شب بعد می‌سوخت.

همه اعضای ستاد فرماندهی اردوگاه برای تماشای این معجزه آمدند و از مشاهده این آتش عظیم لذت بردند. خون تا سطح زمین بالا آمده و مانند مواد سوختی می‌سوخت.

روز ۲۹ مارس را به خوبی به یاد می‌آورم: آن روز در خاطره من حک شده است. رفیقم یانکل از اهالی چستوخووا شب خوابید اما صبح روز بعد دیگر از خواب بلند نشد. همه آرزو می‌کنیم به این شکل بمیریم. ما او را تا کوره بردیم و او را روی اجساد دیگر انداختیم و خاکستر شد.

از صبح یک دم باران می‌بارد اما مجبوریم کارمان را ادامه دهیم. همه خیس شده‌ایم. جلادان زیر سر پناه ایستاده و سر ما فریاد می‌کشند: «عجله کنید! نواخت کار را حفظ کنید!» گاه یک مأمور اس‌اس به سرعت می‌آید و ضربات شلاق را میان ما تقسیم می‌کند. خاک سست است و سریع به گل تبدیل می‌شود. دویدن برایمان دشوار می‌شود. فرمانده دستور می‌دهد که حدود ده فرقون پر از خاکستر را در مسیر پخش کنیم. گل خون انسان را جذب می‌کند. مدام باید خاکستر بیشتری روی زمین بریزیم چون باران شدیدتر شده است. آسمان نیز با ما می‌گرید.

به دلیل وجود سه بیل مکانیکی ما را نیز به سه دسته تقسیم کرده‌اند. بعضی اوقات یک بیل مکانیکی خراب می‌شود و تعمیر آن مدتی طول می‌کشد. ما نیز کار را متوقف می‌کنیم. هنرمند ظاهر می‌شود و به آرامی از ما می‌پرسد چرا بیکار ایستاده‌ایم در حالی که در نزدیک کوره توده خاکستر جمع شده و باید منتقل شوند. سرگروه به او توضیح می‌دهد که بیل به زودی به کار خواهد افتاد. هنرمند در جواب می‌گوید که ما فرصت کافی داریم تا با خاکسترها یک «دور افتخار» بزنیم.

ماه آوریل با ورود کاروان‌های جدید از خارج و به خصوص از بلغارستان[۱۲] شروع می‌شود.

صبح فرمانده ظاهر می‌شود و دستور می‌دهد که درهای اتاق‌های گاز را ببندند. به ما می‌گوید: «اگر خوب کار کنید، امروز به شما غذای خوبی خواهیم داد.» کمی بعد فریادهای «کمک! شماع ئیسرائل!» به گوش می‌رسد.

۱۲ - ۴۸،۰۰۰ یهودی در اوایل جنگ در بلغارستان زندگی می‌کردند. دولت آن کشور با رایش سوم متحد شد. قربانیان قوانین ضد یهود به خاطر فشار های جامعه مدنی و کلیسا به اردوگاه های مرگ اعزام نشدند. با این حال ۱۱،۳۰۰ یهودی ساکن سرزمین‌های تراکیه و مقدونیه که در گذشته تحت حاکمیت یونان و یوگوسلاوی قرار داشتند، به اردوگاه‌های مرگ منتقل شدند و اکثر آن‌ها از تربلینکا سر در آورند.

پس از چند دقیقه، فریادها در اتاق گاز خاموش می‌شود و نیم ساعت بعد، اجساد خفه شدگان را بیرون می‌آورند. به اجساد نگاه می‌کنم: به ما شباهتی ندارند. گویی آن‌ها را به خاطر جوانی و زیبایی‌شان گزینش کرده‌اند. تا حال در بین یهودیان خودمان زنانی به این زیبایی ندیده بودم. پس از خفگی با گاز، گویی به خواب رفته‌اند.

آن‌ها را با واگن‌های درجه یک پولمن به اینجا آوردند. از مبلمان خانه تا خوراکی، همه چیز با خود آورده بودند. تا آخرین لحظه گمان می‌کردند که برای کار به روسیه اعزام خواهند شد. از آن‌ها خواستند تا اشیای گران‌بهایشان را به امانت بگذارند. وقتی مشاهده کردند که همه وسایلشان را در یک محل تلنبار می‌کنند، گفتند که به این ترتیب پس از خروج از زیر دوش دیگر قادر به تشخیص مایملک خود نخواهند بود. اما جلادان به خوبی می‌دانستند که این اموال از آن کیست: از آن ملت رب‌النوع، آلمان.

از یهودیان اردوگاه شماره ۱ شنیدیم که هنگام ورود کاروان بلغاری‌ها، ارکستر می‌نواخت. بلغارها مطمئن بودند که کسی به آن‌ها آزاری نخواهد رساند. در حین پیاده شدن از قطار می‌پرسیدند که آیا اینجا همان مجتمع صنعتی تربلینکا است؟

کارول اشپتزینگر افسر اس‌اس هشدار می‌دهد که ما دندان‌پزشکان باید بسیار دقت به خرج دهیم چرا که تقریباً همه بلغارها دندان مصنوعی دارند. در واقع کار ما بسیار دشوار است: فک آن‌ها پر از دندان مصنوعی است. باید همه را کشید. نعش کش‌ها گریه می‌کنند چون اجساد خیلی سنگین هستند. جلادان از خود بی خود شده‌اند: دندان‌پزشکان تقریباً جلوی هر جسدی را می‌گیرند. از چپ و راست به ما شلاق می‌زنند. فرمانده اعلام می‌کند که اگر اجساد تا ساعت چهار بعد از ظهر از اتاق‌های گاز خارج نشده باشد، هیچ غذایی به ما نخواهند داد. آن روز به عنوان تنبیه غذایی برای ناهار به ما ندادند.

چند دقیقه پس از ساعت چهار بعد از ظهر دیگر اثری از هزاران جوان یهودی زیبای بلغاری بر جا نمانده بود.

فصل شانزدهم

کوره باز هم بزرگتری ساخته می‌شود. چند روز بدون کاروان. خبر شورش گتوی ورشو به ما می‌رسد. همه علایم جنایات پاکسازی می‌شود. بذر باقلای مصری می‌کاریم. هیملر از تربلینکا بازدید می‌کند.

در نیمه دوم ماه آوریل اعضای ستاد فرماندهی اردوگاه، که در رأس آن فرمانده ماتیاس قرار دارد، با نقشه های متعدد در دست، از قسمت‌های مختلف اردوگاه بازدید می‌کنند. آن‌ها در چند متری ده اتاق گاز بزرگ، به متراژ محوطه می‌پردازند. فردای آن روز، چند یهودی را موظف می‌کنند که زمین آن قسمت را تحت نظارت یک مأمور اس‌اس بکنند. برنامه این است که یک کوره با گنجایش بیشتری نسبت به کوره های دیگر در نزدیکی اتاق‌های گاز بسازند تا اجساد قربانیان را بلافاصله بسوزانند. کار ساخت این کوره ده روز طول می‌کشد.

ما خود را برای پذیرش کاروان‌های متعدد آماده می‌کنیم. به اواخر آوریل می‌رسیم، اما کار ساخت کوره هنوز تمام نشده است. فرمانده دستور می‌دهد که ظرف چند ساعت یک کوره دیگر در نزدیکی اتاق‌های گاز ساخته شود. اما امروز روز خوبی است: با آنکه اتاق‌های گاز آماده دریافت قربانیان جدید هستند، اما هیچ کاروانی از راه نمی‌رسد. جلادان مانند سگ درنده خشمگینند: ما را می‌زنند و فریاد می‌کشند.

همان شب صدای سوت لوکوموتیوی را شنیدیم اما مربوط به یک قطار حمل بار بود. روز بعد هم بدون ورود کاروانی سپری شد. جلادان حالت طبیعی ندارند، اما ما نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاده است.

سه روز به این شکل گذشت. روز سوم، فرمانده ماتیاس دستور داد مجدداً اتاق‌های گاز را باز کنند. برای اولین بار در تاریخ تربلینکا، اتاق‌های گاز آماده بودند در حالی که هیچ کاروانی از راه نمی‌رسید.

مدتی بعد، یک کاروان وارد اردوگاه شد. تقریباً همه جلادان شلاق به دست آماده پذیرایی از قربانیان بودند. ایوان باتوم دراز دو متری خودش را محکم گرفته بود.

من در کلبه دندان‌پزشکان هستم و صدای فریادهای حاکی از ناامیدی به گوشم می‌رسد. جلادان از همیشه بی رحم‌ترند. آن‌ها سه زن را از داخل کاروان بیرون می‌کشند و در رختشوی‌خانه به کار می‌گمارند. بی شک آن‌ها را فرستاده‌اند تا برایمان تعریف کنند که در ورشو چه گذشته است. سه روز طول کشید تا حواس این سه زن سر جایش بیاید. طی این مدت حرف‌های ما را نمی‌فهمیدند. سپس برایمان تعریف می‌کنند که چگونه یهودیان ورشو قهرمانانه مقاومت کرده‌اند و دست روی دست نگذاشته‌اند تا آن‌ها را راحت بکشند. گتو در آتش می‌سوزد و یهودیان اسلحه به دست در حال مبارزه‌اند.

شنیدن خبر سوختن گتو برایمان بسیار درد آور است، اما این سه زن از مبارزه یهودیان و اینکه آلمانی‌ها با گلوله های آن‌ها از پای درآمدند، به خود می‌بالند.

این خبرها قلب ما را می‌فشرد، اما در عین حال اشتیاق ما برای آزاد کردن تربلینکا را صد چندان می‌کرد.

کار سریع پیش می‌رود. گویی جلادان برای خود تاریخی را مقرر کرده‌اند و تا آن زمان باید همه چیز در اینجا نابود شود. هنوز یک گور دسته جمعی خالی نشده تخلیه گور دیگری را آغاز می‌کنند.

هنرمند که دریافته است که اجساد اولین لایه های گور دسته جمعی هنوز متلاشی نشده‌اند، به نعش کش‌ها دستور می‌دهد آن‌ها را بلند کنند و برای

سوزاندن به کوره ببرند. نعش کش‌ها مجبورند از لحظاتی که بیل مکانیکی به سمت پایین گور حرکت می‌کند استفاده کنند و جسد را بلند کنند و سریع خارج شوند. اگر کمی دیر بجنبند، بیل مکانیکی اجساد را روی آن‌ها تخلیه و آن‌ها را له خواهد کرد.

برخی از زندانیان یهودی مسئول سرشماری اجساد هستند. آن‌ها باید هر شب به فرمانده ماتیاس گزارش دهند که چند جسد در طول روز سوزانده شده است. در این سرشماری فقط اجساد کامل شمارش می‌شود، یعنی اجسادی که هنوز سر دارند. اگر جسدی سر نداشته باشد، یک واحد به حساب نمی‌آید. سرهای بی بدن، جداگانه شمرده می‌شوند. فرمانده سوءظن دارد که مسئولین سرشماری می‌خواهند او را فریب دهند و به درستی شمارش را انجام نمی‌دهند. او این یهودیان را کتک می‌زند و آن‌ها را به مرگ تهدید می‌کند.

در این اثنا، ما دندان‌پزشکان تا خرخره گرفتار کار هستیم. همواره چند صندوق پر از دندان داریم که باید پاکسازی شوند. همچنین باید هر دو، سه روز یک‌بار یک چمدان پر از طلا و سنگ قیمتی به فرمانده تحویل دهیم.

گاهی اوقات، فرمانده کل تربلینکا به ما سر می‌زند. او بسیار آرام صحبت می‌کند و به سرگروه ما می‌گوید که اگر یک سنگ گران قیمت پیدا کردیم، باید آن را مستقیماً به او تحویل دهیم. (معمولاً فرمانده ماتیاس آن‌ها را در گاو صندوق می‌گذارد. ما دریافته‌ایم که طلا و اشیای قیمتی را مستقیماً به برلین و به بانک مرکزی رایش می‌فرستند. در آنجا دندان‌های طلا را ذوب و به شمش تبدیل می‌کنند) فرمانده کل تربلینکا از ما درخواست یک سنگ قیمتی برای موزه کوچکی که در خانه‌اش برای یادگاری درست کرده، می‌خواهد. ما مشکلی در برآورده کردن خواست او نداریم، چون مستمراً از این نوع سنگ‌ها به زیر دستانش می‌دهیم تا علیه ما خشونت به خرج ندهند.

گاهی اوقات، یکی از جلادان برایمان نان یا چند سیگار می‌آورد و ما آن‌را بین بیست نفر تقسیم می‌کنیم.

در ماه مه، سر و کله یک مأمور جدید اس‌اس ظاهر می‌شود. صبح روز بعد از ورودش، برای تعمیر ساعتش به کلبه دندان‌پزشکان می‌آید. یکی از ما که ساعت

ساز بوده، ساعتش را تعمیر می‌کند. سرگروه ما از فرصت استفاده می‌کند و از مأمور اس‌اس می‌خواهد تا چند چمدان را از اردوگاه شماره ۱ بفرستد تا طلاها را در آن بگذاریم. او قول می‌دهد که این کار را بکند، اما نمی‌داند که تردد میان اردوگاه شماره ۱ و شماره ۲ ممنوع است. بعد از ظهر، مأمور آلمانی باز می‌گردد و با خودش یکی از اسرای اردوگاه شماره ۱ را آورده که چمدان‌ها را حمل می‌کند. او می‌خواهد زندانی را به اردوگاه شماره ۱ باز بفرستد، اما دم در فرمانده ماتیاس جلوی او را می‌گیرد. ماتیاس برایش نطق مفصلی می‌کند و انواع ناسزاها را نثارش می‌کند و تاکید می‌کند که احدالناسی نباید از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر تردد کند. ماتیاس به زندانی دستور می‌دهد لباسش را درآورد و وارد یک گور دسته جمعی شود. آنگاه او را با شلیک یک گلوله می‌کشد.

در ماه ژوئن، کاروان‌های کمی به اردوگاه رسیدند.

کوره جدید آماده است، و پر کردن آن با سرعت بسیار بیشتری صورت می‌گیرد. پاکسازی گورهای دسته جمعی نیز به سرعت پیش می‌رود. ده گور تا به حال تخلیه و پاکسازی شده است. یازدهمین و آخرین گور دسته جمعی یکی از چهار گور بزرگ است که حدوداً دویست و پنجاه هزار جسد را در خود جای داده است. دو بیل مکانیکی در آنجا کار می‌کنند. یک گروه ویژه به نام «یگان استخوان» تشکیل شده که کارش جمع کردن و قرار دادن ریزترین استخوان‌ها در داخل سطل است تا هیچ اثری از اجساد انسان‌ها باقی نماند. فرمانده متذکر می‌شود که هر گونه اهمال خرابکاری محسوب خواهد شد و نیازی نیست که پیامد آن را به ما توضیح دهد.

سومین بیل مکانیکی به جای جمع آوری اجساد به جابجایی و مسطح کردن خاک می‌پردازد. چند زندانی که با این دستگاه کار می‌کنند باید خاکی را که بیل مکانیکی جابجا می‌کند بگردند و استخوان‌ها و یا تکه‌هایی از اجساد را که پیدا می‌کنند به کوره ببرند. سپس بیل مکانیکی دو بار زمین را شخم می‌زند تا هیچ اثری باقی نماند.

طی آخرین روز های ماه ژوئن، تخلیه یازده گور دسته جمعی، که در آن هزاران نفر به خاک سپرده شده بودند، به پایان می‌رسد. بعد از تسطیح خاک، در آن بذر باقلای مصری کاشته می‌شود.

ظاهراً جلادان باید کار را تا تاریخ معینی به پایان برسانند. در اردوگاه شماره ۱ کار باید تا یک ژوئیه تمام شود. با خبر می‌شویم که قرار است یک میهمان عالی رتبه به اردوگاه بیاید: هیملر، فرمانده کل اس‌اس برای استقبال از او تشریفات خاصی در نظر گرفته می‌شود. کار دو روز قبل از موعد به پایان می‌رسد.

روز ۱ ژوئیه از راه می‌رسد. قرار بود بعد از ظهر کار کنیم اما در آخرین لحظه دستور لغو کار بعد از ظهر صادر شد.

ما در سوله خودمان محبوس ایم. از پنجره کوچک سوله می‌بینیم که در سراسر اردوگاه انبوهی نگهبان موضع گرفته‌اند. چند دقیقه بعد، هیملر با خودروهای همراهانش از راه می‌رسد. اتاق‌های گاز را بازرسی می‌کند و به محل گورهای دسته جمعی که کاملاً پاکسازی شده می‌رود. هیملر بسیار خوشحال به نظر می‌رسد. لبخند می‌زند و زیر دستانش که در چند متری او ایستاده‌اند در پوست خود نمی‌گنجند.

صدای شلیک چند گلوله به نشانه پیروزی به گوش می‌رسد.

فصل هفدهم
یک روز بسیار گرم.
«اسقاطی‌ها». میکولای و ایوان.
جلادی به نام «ساکه ساکه»

آن روز هوا بسیار گرم بود. برخی افسران اس‌اس پس از پانزده روز مرخصی به اردوگاه برگشته بودند. از آنجا که شرایط کاری این جلادان «سخت» محسوب می‌شد، هر شش هفته یک‌بار، حق بیست و چهار روز مرخصی داشتند. وقتی به مرخصی می‌رفتند، لباس شخصی به تن می‌کردند و لباس فرم مقدسشان را در اردوگاه می‌گذاشتند. پس از بازگشت از «دوره استراحت»، همچنان به همان رذالت پیشین بودند. یک روز گفتگوی میان دو مأمور اس‌اس را تصادفی استراق سمع کردیم: یکی به دیگری می‌گفت که شهری که از آن بازگشته روز و شب زیر بمباران است و بسیاری در نتیجه بمباران‌ها کشته شده‌اند. ما همچنین متوجه می‌شویم که آن‌ها پس از بازگشت از مرخصی چندان سر حال نیستند: برای آن‌ها زندگی در خانه شان سخت‌تر از تربلینکا است: اینجا هر چه اراده کنند برایشان مهیا می‌شود چون پول در دست و بالشان ریخته است: قربانیان همیشه با پس‌اندازشان به تربلینکا می‌رسند.

آن روز به طور خاص سخت گذشت به این خاطر که یکی از افسران اس‌اس به نام خانکه از دنده چپ بلند شده بود. ما اسم او را «شلاق» گذاشته‌ایم چون یک شلاق زن حرفه ای است. رفیقش ستوان لفلر هم در سادیسم هیچ دست کمی از

او ندارد. چشمان ترسناکی دارد و همه ما از این وحشت داریم که نگاهش به ما بیفتد، چرا که در این صورت دیگر کارمان تمام است. به رغم خستگی سفر، هر دو دست از شلاق زدن بر نمی‌دارند.

یک صحنه به خاطرم می‌آید: دو نعش کش از دستور پیروی نکردند و بجای حمل یک جسد بزرگ، اجساد سه کودک را روی برانکاردشان گذاشتند. لفلر به آن‌ها ایست داد، آن‌ها را به شدت شلاق زد و فریاد برآورد: «سگ‌ها، برای چه این اسقاطی‌ها را حمل می‌کنید؟» (او کودکان خردسال را چنین می‌نامید)

نعش کش‌ها مجبور شدند برگردند و جسد یک آدم بزرگ را روی برانکارد بگذارند.

در روزهایی که هوا بسیار گرم می‌شد، همدستان اوکراینی آن‌ها خیلی به وجد می‌آمدند. چپ و راست همه را شلاق می‌زدند. میکولای و ایوان مسئول کنترل موتورهایی بودند که به اتاق گاز، گاز می‌رساندند. آن‌ها مسئولیت ژنراتورهای مخصوص روشنایی تربلینکا را نیز به عهده داشتند. وقتی هوا گرم می‌شد همه چیز بر وفق مراد آن‌ها بود. ایوان تقریباً بیست و پنج سال داشت، درشت و قوی هیکل بود، هیکلش مانند یک اسب بود و دوست داشت انرژی خودش را سر زندانیان خالی کند. هر وقت هوس می‌کرد جلوی یک زندانی را می‌گرفت و گوشش را با چاقو می‌برید. خون فواره می‌زد و زندانی یهودی فریاد می‌کشید اما مجبور بود برانکارد به دست به کارش ادامه دهد. ایوان صبر می‌کرد تا آن مرد بدبخت دوباره از آنجا بگذرد، به او دستور می‌داد برانکارد را روی زمین بگذارد و به داخل گودال برود و آنجا یک گلوله در مغزش خالی می‌کرد.

یک روز ایوان انبر به دست نزدیک حوض شد. من در آن لحظه داشتم به همراه یک دندان‌پزشک دیگر به نام فینکلشتاین دندان‌ها را آب می‌کشیدم. او به فینکلشتاین دستور داد روی زمین دراز بکشد و انبر را در پشتش فرو کرد. برای او این کار حکم شوخی را داشت و پیوسته فریاد می‌زد: «در همین حالت بمان و الا یک گلوله در سرت خالی می‌کنم!»

این نوع کارهای قهرمانانه از سوی خادمان وفادار اوکراینی رایج بود. هیچ گاه نمی‌توانم کسی را که ساکه ساکه می‌نامیدیم، از یاد ببرم. وقتی ما را کتک می‌زد مدام فریاد می‌کشید: «ساکه... ساکه.» شلاق او از همه شلاق‌ها بلندتر بود.

آن روز ساکه ساکه کشیک بود. او محل پست خودش را به عمد نزدیک دیوار انتخاب می‌کند، چون آنجا مسیر باریک است و راحت‌تر می‌تواند شلاق بزند. او از آنجا تردد همه را زیر نظر دارد و به هیچ وجه نمی‌توان از دستش گریخت. ساکه ساکه به یک حیوان وحشی می‌ماند. عرق سرد از صورتش می‌چکد. عجز و لابه زندانیان در او اثری ندارد و آن‌ها را بی وقفه شلاق می‌زند. وقتی در این حالت است، دکتر زیمرمن که روسی بلد است سعی می‌کند با تعریف و تمجید آرامش کند. این تنها راهی است که بتوان او را کمی آرام کرد.

پس از آنچه ایوان بر سر فینکلشتاین آورد، او از جا بلند شد و سر کارش رفت. از آنجا که جوان و قوی هیکل است، دوام می‌آورد. دکتر زیمرمن به محض این که شرایط جور شد او را برای مداوای زخمش برد. بالاخره فینکلشتاین مداوا شد و تا شورش زنده ماند.

فصل هجدهم
آماده شورش می‌شویم.
پسح در سوله چوبی.
شورش در تربلینکا.

همان طور که پیش‌تر گفتم، به مرور زمان آلمانی‌ها زندانیان یهودی را که به بیگاری گرفته بودند برای مدت طولانی‌تری زنده نگه می‌داشتند و این امر نقش تعیین کننده ای داشت. این به ما امکان می‌داد که یکدیگر را بهتر بشناسیم، بتوانیم اعتماد همدیگر را جلب کنیم و به یافتن راه حلی برای خروج از اردوگاه بیندیشیم. می‌دانستیم که فرار بسیار دشوار است و از ترس لو رفتن احتمالی، همچنان از صحبت با هم بر سر این موضوع واهمه داشتیم. راه های مختلفی را بررسی کردیم، اما عملی کردن طرح‌هایمان کار شاقی بود. با این که اسلحه نداشتیم، راه حل‌های مختلفی را در نظر گرفتیم. مشورت‌هایمان را همیشه در یک گوشه سوله انجام می‌دادیم. یکی از ما کشیک می‌داد تا اگر سر و کله جلادی پیدا می‌شد، بقیه را خبر کند.

در ژانویه ۱۹۴۳، پانزده نفر از اردوگاه شماره ۱ را به اردوگاه ما آوردند. گاهی اوقات تعدادی از زندانیان اردوگاه شماره ۱ را به اردوگاه ما منتقل می‌کردند تا برای حمل اجساد بکار گرفته شوند. جلادان می‌دانستند که میان کشتن آنان در اردوگاه شماره ۱ و گماشتنشان به این کار تفاوت چندانی وجود ندارد. در هر صورت، مرگ حتمی در کوتاه مدت در انتظارشان بود. در میان این پانزده

نفر جدیدالورود، دو نظامی سابق یهودی به چشم می‌خورند: یک ملوان به نام آدولف و یک افسر ارتش چک به نام زلو بلوک. آن‌ها آدم‌های خوبی هستند و پس از گذشت چند روز با هم رفیق می‌شویم. برایمان تعریف می‌کنند که در اردوگاه شماره ۱ شورشی در حال شکل گیری است. در اردوگاه شماره ۱ امکان مانور بیشتری وجود دارد برای اینکه انبار اسلحه و مهمات در آنجا قرار گرفته است. طرح زندانیان این است که یک کلید از روی کلید انبار مهمات درست کنند تا بتوانند به سلاح‌ها دست یابند. این دو رفیق بسیار پرتلاش، فداکار و صادقند. آن‌ها به ما قوت قلب می‌دهند و با جدیت مشغول کار می‌شوند. ما سعی می‌کنیم با اردوگاه شماره ۱ ارتباط برقرار کنیم. این کار بسیار دشوار است اما ما از افراد «یگان اشلاخ» برای این کار استفاده می‌کنیم. «اشلاخ» معبری است که به اتاق‌های گاز منتهی می‌شود و تا دیوار حایل میان دو اردوگاه ادامه دارد. افراد یگان اشلاخ ما با کسانی که در یگان اشلاخ اردوگاه شماره ۱ کار می‌کنند، ارتباط برقرار کرده‌اند. به رغم حضور یک اس‌اس و یک نگهبان اوکراینی که ما را زیر نظر دارند، موفق می‌شویم با آن‌ها ارتباط برقرار کنیم. راه برقراری ارتباط چنین است: دو رفیق اردوگاه ما با صدای بلند با هم صحبت می‌کنند. افرادی که در آن طرف هستند مکالمات را گوش می‌کنند و به همان صورت پاسخ می‌دهند. جلادان خیلی مراقبند که ما با هم حرف نزنیم.

به خاطر دارم که پس از تلاش‌های بسیار، موفق شدیم فرمانده اردوگاه را قانع کنیم تا به کسانی که در اردوگاه دیگر برادری داشتند، اجازه دهد با آن‌ها ملاقات کنند. فرمانده با این امر موافقت کرد البته به ما هشدار داد که برادران فقط می‌توانند جویای حال یکدیگر شوند و اجازه ندارند در باره کارشان و جزییات آن صحبت کنند. ملاقات در اردوگاه شماره ۱ برگزار شد و مکالمه آن‌ها فقط پنج دقیقه به طول انجامید.

رفقای ما راضی بازگشتند. با آنکه پشت هر یک از آن‌ها یک مأمور اس‌اس ایستاده بود و می‌بایست آلمانی صحبت کنند، موفق شدند چند خبر مهم با خود بیاورند: در اردوگاه شماره ۱ کلید اسلحه‌خانه ساخته شده و بزودی از سلاح‌ها برای آزادی اردوگاه استفاده خواهد شد.

شادی ما از شنیدن این خبر وصف ناپذیر است. به سختی می‌توانیم خود را سر پا نگه داریم، اما قدرت تازه می‌یابیم. می‌خواهیم باور کنیم که همه موفق خواهیم شد.

در این بین کار ادامه دارد. پانزده زن گزینش شده متعلق به کاروانی که از بیالیستوک آمده، به ما ملحق می‌شوند. تعدادی از آن‌ها در آشپزخانه و عده ای دیگر در رختشوی‌خانه ای که به تازگی ساخته شده، به کار گرفته شده‌اند. شرایط بهداشتی کمی بهتر شده است. دستور داده‌اند به ما هر هفته یک پیراهن تمیز داده شود. هر یکشنبه، آب گرم برای حمام داریم. زندگی کمی از قبل ساده تر شده است. در همان زمان، توالت‌ها را می‌سازند و فردی به نام ازور را متصدی آن می‌کنند. ازور مهندس بود. به او دستور می‌دهند مانند دلقک لباس بپوشد و یک کلاه روی سرش و یک خفتان بلند مانند خاخام‌ها بر دوشش می‌اندازند. او مجبور است یک شال قرمز بیندازد، یک عصای سیاه به دست بگیرد و یک ساعت شماطه دار به دور گردنش آویزان کند. ازور مسئول نگهداری توالت‌ها است و دستور دارد نگذارد ما بیش از دو دقیقه در توالت بمانیم. اگر بیش از دو دقیقه بمانیم، ما را شلاق می‌زنند. فرمانده اردوگاه گاه در گوشه ای کمین می‌کند تا ببیند ما چقدر در توالت می‌مانیم و آیا نگهبان فقط به کسانی که شماره دارند اجازه ورود می‌دهد یا نه. برای رفتن به توالت می‌بایست شماره مخصوص داشته باشیم. بعضی اوقات جلادان از دادن شماره به ما سر باز می‌زنند. گاهی از شدت فشار ادرار احساس می‌کنیم که مثانه مان در حال انفجار است، اما به جای این که به ما شماره بدهند، ما را شلاق می‌زنند.

متصدی توالت‌ها یکی از موضوعات سرگرمی جلادان است. معمولاً برایش لباس‌های مضحک می‌آورند تا مسخره تر شود. دستور داده‌اند که وقتی توالت‌ها را نظافت می‌کند لباس خاخام‌ها را بر تن کند. عصر هنگام حضور و غیاب، باید با همین اونیفورم حاضر شود و جلادان اغلب از او می‌پرسند: «جناب خاخام، آیا مدفوع دوست دارید؟»

و او باید بگوید: «بله، خیلی.»

پسح عید پاک یهودیان نزدیک می‌شود. جلادان کمدی خود را اجرا می‌کنند و به ما یک شیشه شراب و آرد می‌دهند تا نان فطیر درست کنیم. ما خود را برای برگزاری مراسم شام سدر آماده می‌کنیم و افسران اس‌اس آن شب به سوله ما می‌آیند. یکی از ما در ورشو مسئول سرودهای مذهبی در یک کنیسه بود و آواز می‌خواند. او نان فطیر و شام سدر را آماده می‌کند. جلادان از این کمدی خیلی خوششان می‌آید و بعد از چند دقیقه از سوله خارج می‌شوند.

شب سدر را خوب به خاطر دارم. چند تن از هم زنجیران ما در این مراسم شرکت می‌کنند. بیرون، نسیم ملایمی می‌وزد. کوره‌ها همچنان روشن هستند و صدای ترق و تروق آتش به گوش می‌رسد. ده هزار یهودی امشب دود می‌شوند و تا صبح هیچ اثری از آن‌ها باقی نمی‌ماند، و ما مشغول به جا آوردن دقیق مناسک سدر هستیم.

فردای آن روز، وقتی کار را از سر می‌گیریم، متخصص برای ما سخنرانی می‌کند (گویی کسی از او سؤالی کرده باشد). می‌گوید کاملاً واقف است که کارمان بسیار دشوار و کثیف است. از ما می‌پرسد آیا ما می‌خواهیم که او پنجاه نفر را برای کمک بفرستد تا کارمان سبک‌تر شود، البته به این شرط که جیره خوراکی مان را با تازه واردها تقسیم کنیم. بدون این که منتظر جوابمان شود، می‌گوید فکر می‌کند که ترجیح می‌دهیم سخت‌تر کار کنیم و جیره را برای خودمان نگه داریم. البته به ما اطمینان می‌دهد که دیگر چیزی نمانده که این کار کثیف به پایان برسد. بعد از آن زندگی خیلی راحت‌تر خواهد بود. به ما کت و شلوار نو خواهند داد و کار به این صورت خسته کننده نخواهد بود.

فردای آن روز، متوجه شد که ما به هم چه گفته‌ایم: زندگی زیبا و پاک پس از زدودن همه آثار کشتار، چیزی جز مرگ نیست. جلاد به دیدن ما آمد تا توضیح دهد که هیچ بدرفتاری با ما نخواهد شد. به حرف او گوش می‌دهیم و به آزادی می‌اندیشیم.

در روزهای اول ماه مه، در توافق با زندانیان اردوگاه شماره ۱، تصمیم می‌گیریم که اردوگاه را به آتش و خون بکشیم. عده ای در جمع ما در جریان نیستند. این

تصمیم محرمانه است: تنها سرگروه‌ها و هم زنجیرانی که مسئولیت مشخصی به عهده دارند از موضوع باخبرند.

طرح شورش به این ترتیب است: همه به طور عادی به کار خود ادامه می‌دهند و باید مراقب باشند تا هیچ‌گونه تغییری در رفتارشان دیده نشود. هر کس دقیقاً مأموریت خود را می‌شناسد و برای انجام آن باید کاری کند تا نزدیک محل عملیات باشد. طبق طرح، دو شلیک از اردوگاه شماره ۱ آغاز عملیات شورش را اعلام خواهد کرد. همه ما آماده هستیم. تعدادی از رفقا باید اتاق‌های گاز را آتش بزنند. عده ای دیگر باید مأموران اس‌اس و نگهبانان اوکراینی را بکشند و سلاحشان را بردارند. کسانی که در نزدیکی پست‌های نگهبانی هستند باید سعی کنند با نشان دادن طلا به اوکراینی‌ها آن‌ها را ساکت کنند.

همه سر پست خود آماده‌اند.

ما دندان پزشکان باید طی آخرین روزها هر چه بیشتر طلا جمع کنیم تا آن‌ها را با خود ببریم. پس از آزادی، تصمیم داریم به اردوگاه کار اجباری تربلینکا واقع در دو کیلومتری اینجا برویم تا زندانیان آنجا را هم آزاد کنیم.

همه چیز خوب طرح ریزی شده بود، اما از بد حادثه یک واقعه غیر مترقبه برنامه ما را به هم ریخت: روزی که شورش باید بر پا می‌شد، یک کاروان حوالی ساعت پنج از راه رسید و به همراه آن تعداد زیادی مأمور اس‌اس و اوکراینی وارد اردوگاه شدند. به این ترتیب طرح ما از بین رفت و مجبور شدیم آن را به بعد موکول کنیم. این شوربختی تأثیر بسیار بدی روی روحیه ما گذاشت.

در اردوگاه شماره ۱ همه وحشت کرده‌اند. آن‌ها می‌بایست سلاح‌هایی را که با هزار زحمت از اسلحه خانه بیرون آورده‌اند، سر جایشان برگردانند. سرانجام موفق می‌شوند و خوشبختانه جلادان نیز متوجه چیزی نمی‌شوند.

این آغاز روزهای دشوار است. هیچ کاری از دست ما ساخته نیست، چرا که تعداد نگهبانان را افزایش داده‌اند.

در ماه مه، گرمای شدید شروع می‌شود و اجسادی که از گورهای دسته جمعی بیرون می‌کشند، هوا را متعفن می‌کنند. جلادان نزدیک گورهای دسته جمعی

نمی‌روند و مأموران اس‌اس که رانندگی بیل‌های مکانیکی را به عهده دارند از شدت تعفن دچار حالت خفگی می‌شوند. به ناچار ساعات کار را تغییر می‌دهند. بجای ساعت شش، ساعت چهار صبح کار را شروع می‌کنیم. حضور و غیاب ساعت دو و نیم آغاز می‌شود. بی وقفه تا دو بعد از ظهر کار می‌کنیم. سپس وقت ناهار است. اغلب مجبوریم دوباره بعد از ظهر کار کنیم چرا که کاروان‌های جدید از راه می‌رسند.

سرعت کار بیشتر می‌شود. گودال‌ها هر روز بیشتر تخلیه می‌شوند. ما به زندانیان اردوگاه شماره ۱ می‌رسانیم که اگر برای برپایی شورش عجله نکنند ما خودمان دست به کار خواهیم شد. در جمع ما نظرات متفاوتی وجود دارد. عده ای معتقدند که باید خودمان اردوگاه را آزاد کنیم و برخی دیگر مخالفند و فکر می‌کنند این کار با شکست مواجه خواهد شد.

دیگر نمی‌توانیم صبر کنیم. هر روز مثل یک سال می‌گذرد. تصمیم می‌گیریم به زندانیان اردوگاه شماره ۱ اولتیماتوم بدهیم، و اگر جواب روشنی دریافت نکنیم و تاریخ دقیق شورش مشخص نشود، دیگر بیشتر صبر نخواهیم کرد.

در جواب می‌گویند که باید باز هم چند روزی صبر کنیم.

سر انجام یک پاسخ روشن و واضح از اردوگاه شماره ۱ دریافت می‌کنیم: شورش ساعت چهار و نیم بعد از ظهر ۲ اوت شروع خواهد شد. ما بی‌صبرانه در انتظار آن روز هستیم.

صبح روز ۲ اوت، هوا عالی است. خورشید می‌درخشد و امید همه وجودمان را فرا گرفته است. به رغم دلهره نسبت به آنچه به وقوع خواهد پیوست، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیم. لبخند بر روی لب‌هایمان نقش بسته است. احساس می‌کنیم لبریز از انرژی تازه شده‌ایم و از همیشه سر حال تریم. با دلی شاد و سبک‌بار سر کار می‌رویم و به یکدیگر تذکر می‌دهیم که مبادا تغییری را در رفتارمان بروز دهیم.

گالن‌های بنزین را با این دستاویز که قرار است برای موتورها به کار بروند، آماده می‌کنیم. کالمان سرپرست سوله ما که مسئولیت قصابی را به عهده دارد

به دیدن فرمانده کارول اشپتزینگر می‌رود و به این بهانه که قرار است لاشه یک اسب مرده را سلاخی کند و چاقوهایش کند شده‌اند، از او اجازه تیز کردن چاقوها را می‌گیرد. کالمان چاقوها و انبرها را تیز می‌کند تا با آن سیم‌های خاردار را ببریم.

همه چیز آماده است. هیجان و هراس به اوج رسیده است، هراس از این که مبادا جلادان از حالا تا شب نقشه ما را کشف کنند و همه ما را به گلوله ببندند. برای ناهار کار را متوقف می‌کنیم. طبق آخرین خبرها، اردوگاه شماره ۱ آماده است. همچنان وحشت داریم که مبادا یک حادثه غیر مترقبه همه چیز را به هم بزند. طبق طرحی که ریخته‌ایم، عده ای باید همچنان در کنار کوره به کار ادامه دهند و سایر زندانیان باید کارشان را کش دهند تا آن‌ها را به سوله برنگردانند. بهانه می‌آوریم که آتش کوره به اندازه کافی شعله‌ور نیست و باید رویش کار شود. کارگران آشپزخانه به اندازه کافی آب برنداشته‌اند و به این ترتیب می‌بایست برگردند و آب بردارند. این کار را به سه زندانی سپرده‌ایم که قبلاً نظامی بوده‌اند. قرار است در لحظه شروع عملیات آن‌ها سر نگهبانان اوکراینی را ببرند و سلاحشان را بردارند.

جیره ظهر را تقسیم می‌کنند. مثل همیشه همه گرسنه‌اند اما هیچ‌کس میل به غذا ندارد. کسی غذای اضافی درخواست نمی‌کند. ده‌ها تن از رفقا به غذایشان دست نمی‌زنند. پس از استراحت ظهر، همه با خوشحالی و شعف به سر کار خود بر می‌گردند. به هم می‌گوییم: روز بزرگ فرا رسیده است!

کار خوب پیش می‌رود. جلادان خوشحالند که همه چیز روی غلتک است. ما سعی می‌کنیم هر چه کمتر صحبت کنیم تا توجه کسی جلب نشود. ابزارها مطابق طرح در اماکن مشخصی جا سازی شده‌اند.

رفیق آدولف به بهانه های مختلف همه مواضع را کنترل می‌کند. با وجود همه آماده‌سازی‌ها، بسیاری در بین ما کاملاً از آن چه قرار است رخ دهد بی خبر هستند. زمان به کندی غیر قابل تصوری می‌گذرد. ترس از اینکه حادثه ای همه طرح را نقش بر آب کند، زهره را آب می‌کند.

ناقوس ساعت اردوگاه ساعت چهار و نیم را اعلام می‌کند.

صفیر دو گلوله از سمت اردوگاه شماره ۱ در فضا می‌پیچد: این علامت آغاز شورش است. پس از گذشت چند دقیقه، به ما دستور می‌دهند تا کار را متوقف کنیم. همه ما دوان دوان به سر مواضع خود می‌رویم. پس از چند ثانیه، زبانه های آتش از اتاق‌های گاز بیرون می‌زند: آنجا را به آتش کشیده‌اند. نگهبان اوکراینی که در کنار سوله چوبی مستقر بود مثل یک خوک در خون غرق شده و روی زمین افتاده است. رفیق زلو سلاحش را بر می‌دارد. صدای تیر اندازی از هر طرف به گوش می‌رسد. اجساد نگهبانان اوکراینی که رفقا آن‌ها را با انواع وعده و وعید از برج‌های مراقبت پایین آورده‌اند، روی زمین افتاده است. دو مأمور اس‌اس که مسئول رانندگی بیل‌های مکانیکی بودند، کشته شده‌اند. ما در حالی که فریاد می‌زنیم «انقلاب تربلینکا» به سوی حصارها می‌دویم. چند اوکراینی شکست خورده دستشان را بالا می‌برند. سلاحشان را بر می‌داریم. سیم‌های خاردار را یکی پس از دیگری می‌بریم و به سومین حصار می‌رسیم.

من هنوز من در این طرف سوله هستم. بسیاری از همبندان، گیج و مبهوت، خود را در داخل سوله پنهان کرده‌اند. به همراه چند نفر دیگر فریاد زنان همه را بیرون می‌آوریم: «رفقا، خارج شوید، خودتان را آزاد کنید، بجنبید! »

همه خارج می‌شوند. سومین حصار نیز باز می‌شود. در پنجاه متری یک خاکریز دیگر با سیم خاردار قرار دارد: ما تلاش می‌کنیم آن را هم قطع کنیم.

صدای شلیک مسلسل‌های جلادان به گوش می‌رسد. جلادان به سرعت سلاح‌هایشان را به کار گرفته‌اند و بسیاری از رفیقان روی خاکریزها و سیم خاردار جان می‌بازند.

من در میان آخرین نفرات هستم. بالاخره موفق می‌شوم از همه حصارهای اردوگاه عبور کنم. رفیق کروک که اهل پلوک است در کنار من است. مرا محکم در آغوش می‌گیرد و فریاد می‌زند: «آزادیم، رفیق!»

چند ده متر که می‌دویم، جلادان را می‌بینم که مسلسل به دست ما را تعقیب می‌کنند. یک خودرو که رویش تیربار سنگین کار گذاشته‌اند نیز در تعقیب ما است و به هر سو تیر اندازی می‌کند. بسیاری از ما کشته شده‌اند و اجسادشان روی زمین پخش است. مسیرم را تغییر می‌دهم و به سمت چپ جاده می‌روم.

خودرو به مسیرش در امتداد جاده لهستانی ادامه می‌دهد و من اکنون پشت آن قرار دارم. به هر سو می‌دویم. جلادان از هر سو می‌رسند.

می‌بینم که کشاورزانی که در مزارع کار می‌کنند و چوپانانی که مراقب گله هستند، از ترس پا به فرار گذاشته‌اند. بعد از دویدن مسافتی در حدود سه کیلومتر وارد جنگل کوچکی از درختان جوان می‌شویم. تصمیم می‌گیریم که دویدن بی فایده است و در خار و خاشاک پنهان می‌شویم. بیست نفر هستیم. تعدادمان خیلی زیاد است و به همین دلیل دو گروه ده نفری تشکیل می‌دهیم و صد و پنجاه متر از هم فاصله می‌گیریم.

چند دقیقه دراز می‌کشیم، سپس می‌بینیم که نگهبانان اوکراینی به همراه چند مأمور اس‌اس جنگل را محاصره کرده و به داخل آن نفوذ می‌کنند. آن‌ها ده شورشی که تا لحظاتی پیش با ما بودند را پیدا می‌کنند و در دم همه را می‌کشند.

ماسارک در میان ما است. او خواهرزاده رییس جمهور سابق چک است. همسرش یهودی بود و ماسارک همراه او به تربلینکا آمد. وقتی دید که جلادان خیلی به ما نزدیک شده‌اند، تیغی را از جیبش درآورد و رگ بازویش را زد. خون از مشت‌هایش جاری می‌شود. سعی کردم مانع شوم اما نمی‌خواست وحشت از افتادن مجدد در چنگ جلادان را کنار بزند.

ما روی زمین بی حرکت باقی می‌مانیم. خوشبختانه متوجه ما نمی‌شوند و از جنگل بیرون می‌روند. با یک تکه ملافه موفق می‌شوم خونریزی ماسارک را بند بیاورم. چند لحظه به حالت درازکش می‌مانیم و صدای غیر نظامیان را می‌شنویم که وارد جنگل می‌شوند. آن‌ها متوجه حضور ما می‌شوند و برمی گردند. تصمیم می‌گیریم بدون معطلی فرار کنیم. چند صد متر می‌دویم و به جنگل دیگری می‌رسیم. آفتاب تازه غروب کرده است. در هوای نیمه تاریک، به مسیر ادامه می‌دهیم بی آنکه بدانیم به کجا می‌رویم.

ماسارک افسر ارتش بوده است. او می‌تواند در شب به کمک ستارگان جهت یابی کند و ما دنبال او به راهپیمایی ادامه می‌دهیم. تمام شب را راه می‌رویم. وقتی آفتاب طلوع می‌کند ما خود را در یک جنگل انبوه می‌یابیم. تصمیم می‌گیریم تا عصر توقف کنیم. خسته‌ایم و داریم از گرسنگی هلاک می‌شویم.

همه روز را دراز می‌کشیم. هر چند ساعت یک‌بار یکی از ما باید نگهبانی دهد تا اگر کسی خوابش برد خرناسه نکشد، چرا که کمترین صدایی در این جنگل به گوش می‌رسد.

فصل نوزدهم

کلون در خانه یک روستایی را می‌کوبیم. جلادان در جستجوی ما هستند. عازم ورشو می‌شوم. با مردی روبرو می‌شوم... می‌خواهند مرا به پلیس تحویل دهند. به ورشو می‌رسم.

نیمه شب به راه می‌افتیم و از جنگل خارج می‌شویم. مهتاب شب را روشن کرده است. متوجه می‌شویم که همچنان نزدیک تربلینکا هستیم... نمی‌دانیم کجا باید برویم. به داخل جنگل بر می‌گردیم و تا صبح راه می‌رویم. به یک برکه گل آلود بر می‌خوریم. رفیق ماسارک چهار زانو می‌شود و از آن آب آلوده می‌نوشد. ما هم از او تقلید می‌کنیم.

پس از سه روز سر گردانی، بسیار خسته‌ایم و داریم از گرسنگی می‌میریم. تصمیم می‌گیریم خطر را به جان بخریم و کلون در خانه یک روستایی را بزنیم تا مسیر را بپرسیم و چیزی برای خوردن بگیریم.

به همراه رفیق کالمان، همان کسی که اتاق‌های گاز را به آتش کشید، کلون در خانه یک روستایی را می‌کوبم. بقیه در جنگل می‌مانند و خود را پنهان می‌کنند، از ترس این که مبادا با آدم‌های بدی مواجه شویم.

یک روستایی در را باز می‌کند اما نمی‌گذارد وارد شویم. به ما می‌گوید که ماشین‌های آلمانی دایم برای یافتن ما در تردد هستند. شهردار اعلام کرده که هر

کس یک یهودی را به او تحویل دهد و یا به ژاندارمری لو دهد، جایزه بزرگی دریافت خواهد کرد.

روستایی به ما نان و کمی شیر می‌دهد و در ازای آن طلا می‌خواهد. به او دو ساعت مچی می‌دهیم. متوجه می‌شویم که در پانزده کیلومتری تربلینکا هستیم. از او می‌پرسیم آیا می‌داند گروه های پارتیزان کجا هستند. از محل آن‌ها بی اطلاع است، اما می‌گوید که در پنج کیلومتری آنجا یک جنگل بزرگ وجود دارد. ما به سمت جنگل به راه می‌افتیم. چهارده روز سرگردانیم و پارتیزان‌ها را هم پیدا نمی‌کنیم. اغلب اتفاق می‌افتد که وقتی کلون در یک خانه روستایی را می‌کوبیم، در را به روی ما باز نمی‌کنند و حتی جواب هم نمی‌دهند. از فرط گرسنگی و تشنگی دیگر نای راه رفتن نداریم. از زمین سیب زمینی و چغندر بیرون می‌کشیم و آن‌ها را خام می‌خوریم. وضعیت رقت باری داریم. روزها می‌ترسیم خود را آفتابی کنیم چون از روستاییان شنیده‌ایم که دستگیری یهودیان همچنان ادامه دارد.

پس از چهارده روز سر گردانی بدون یافتن راه حل، پیشنهاد می‌کنم که تلاش کنیم خودمان را به ورشو برسانیم. در جمع ما عده ای در آنجا قوم و خویش دارند و شاید بتوانیم راه نجاتی پیدا کنیم. دیگران پیشنهادم را نمی‌پذیرند چون می‌ترسند که در مسیر به دست جلادان بیافتیم.

از آنجا که دیگر نمی‌توانم در آنجا بمانم، تصمیم می‌گیرم تنها راهی ورشو شوم. جدا شدن از رفقایم قلبم را به درد می‌آورد، اما با این وجود می‌روم. همدیگر را در آغوش می‌گیریم و با این آرزو که روزی دیدار تازه کنیم، از آن‌ها جدا می‌شوم.

پس از چند کیلومتر راهپیمایی، به یک دهکده می‌رسم. دم دمای غروب است. به خانه یک روستایی می‌روم. او می‌ترسد با من حرف بزند. به من تکه نانی می‌دهد و می‌گوید که از این روستا تا ورشو نود و نه کیلومتر راه است. پس از چند دقیقه، صدای تیر اندازی در دور دست به گوش می‌رسد. روستایی که از خانه خارج شده دوان دوان برمی گردد و با فریاد به من می‌گوید که فرار کنم. به سوی مزرعه سیب زمینی می‌دوم و خودم را در آنجا پنهان می‌کنم. تیر اندازی ادامه دارد. شب شده است. باران شدیدی شروع می‌شود و تا صبح ادامه دارد. به

مدت دوازده ساعت تا طلوع خورشید تکان نمی‌خورم. احساس می‌کنم که هیچ گاه نخواهم توانست بلند شوم اما آخرین بقایای توانم را بسیج می‌کنم و بلند می‌شوم. چند کیلومتر راه می‌روم و ناگهان مردی را می‌بینم که به طرفم می‌آید. دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست، از این رو به راه رفتن ادامه می‌دهم. مرد نزدیک می‌شود و از لباس‌هایش می فهم که روستایی است، مسیرم را از او می‌پرسم. بی آن که خیلی فکر کند، به من می‌گوید: «تو احتمالاً از کسانی هستی که از تربلینکا فرار کرده‌اند.»

از آنجا که می‌بینم با مهر و محبت با من صحبت می‌کند، در پاسخ می‌گویم که بله، فرار کرده‌ام و از او درخواست کمک می‌کنم. به من می‌گوید که به آسیاب می‌رود تا برای جشن فردا گندم بخرد، اما پیشنهاد می‌کند که با هم به خانه‌اش که در دو کیلومتری آنجا است برویم. دنبال او راه می‌افتم.

وقتی وارد خانه‌اش می‌شوم، زنی را می‌بینم که کودکی در بغل دارد. بچه را سفت در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم. زن با تعجب به من نگاه می‌کند و به او می‌گویم: «خانم عزیز، الآن یک سالی است که بچه زنده ندیده‌ام...» همه با هم گریه می‌کنیم. همسر روستایی به من غذا می‌دهد و وقتی متوجه می‌شود که لباس‌هایم خیس است، یک پیراهن شوهرش را برایم می‌آورد. متذکر می‌شود که جدیدترین پیراهن او است.

این انسان‌های شریف هر کاری از دستشان بر می‌آید را برای کمک به من می‌کنند. زن گریه کنان به من می‌گوید: «ما واقعاً دلمان می‌خواهد به شما کمک کنیم اما از همسایه‌ها می‌ترسیم، چون بچه دارم...»

پس از گذشت نیم ساعت، به گرمی از آن‌ها تشکر می‌کنم و از هم خداحافظی می‌کنیم. از پنجره، مرد روستایی به من یک انبار غله را که در وسط مزارع واقع شده نشان می‌دهد. چندان فاصله ای با آنجا ندارد. این انبار متعلق به یک روستایی پولدار است و هیچ‌گاه کسی به آنجا نمی‌رود. به من توصیه می‌کند در آنجا پنهان شوم و شب‌ها به خانه او بروم تا به من خوراکی بدهد. باز هم از آن‌ها تشکر می‌کنم و به انبار غله می‌روم. در میان کاه‌ها خودم را پنهان می‌کنم تا کسی مرا نبیند. احساس می‌کنم به سعادت واقعی دست یافته‌ام.

شب فرا می‌رسد. از لای کاه‌ها بیرون می‌آیم و به خانه دوستانم بر می‌گردم. آن‌ها با گرمی بسیار مرا می‌پذیرند. پس از گذشت چند دقیقه، یک همسایه از راه می‌رسد. سلام نکرده به من نزدیک می‌شود و دو سیلی روی صورتم می‌خواباند. سپس فریاد می‌زند: «جهود کثیف، دنبال من بیا.»

چاره ای ندارم. زن که متوجه شد می‌خواهد با من چه کند، از او تمنا می‌کند که بگذارد بروم اما او نمی‌پذیرد. او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «فرانک، از جان این مرد چه می‌خواهی؟ مگر او را می‌شناسی؟»

مرد نعره زنان از او می‌پرسد برای چه می‌خواهد از من حمایت کند.

«تو نمی‌دانی که یهودیان کثیف تربلینکا را به آتش کشیدند؟ من جایزه‌ام را می‌خواهم!»

اشک و خواهش و تمنای آن زن تأثیری ندارد. زن که می‌بیند نمی‌تواند او را قانع کند، دستش را دور او می‌گیرد و با فریاد به می‌گوید فرار کنم.

من خودم را از چنگ او رها می‌کنم و به سرعت برق پا به فرار می‌گذارم. از حیاط می‌گذرم، صد قدمی می‌دوم و در مزرعه ای روی زمین دراز می‌کشم. تصمیم می‌گیرم فعلاً دورتر نروم برای اینکه حیف است چنین دوستان خوبی را از دست بدهم. وقتی متوجه می‌شوم که فرانک رفته است، تا خانه دوستان جدیدم سینه خیز می‌روم. وارد انبارشان می‌شوم و دراز می‌کشم. صبح روز بعد مرد روستایی به دیدن من می‌آید و به گرمی با من احوال‌پرسی می‌کند. نگران است که مرا دستگیر کنند، چون مردمی که آن اطراف زندگی می‌کنند قابل اعتماد نیستند. چند بار در طول روز برایم غذا می‌آورد و شب در انباری که وسط مزارع است، پنهان می‌شوم.

تقریباً دو هفته در آنجا می‌مانم. شب به خانه این مردمان مهربان می‌روم و آن‌ها از پنجره به من خوراکی می‌دهند. اما یک روز، صاحب انبار برای تخلیه غلات به آنجا می‌آید و احساس می‌کنم متوجه حضور من در آنجا شده است. تصمیم می‌گیرم مخفیگاه را ترک کنم و به هر قیمت خودم را به ورشو برسانم.

شب، نزد خانواده روستایی می‌روم تا آن‌ها را از تصمیم خودم مطلع کنم. می‌خواهند مرا از این کار باز دارند چون می‌ترسند به دست ژاندارم‌ها که جاده‌ها

را کنترل می‌کنند، بیافتم. در مقابل حرف‌های آن‌ها مقاومت می‌کنم و از آن‌ها خداحافظی می‌کنم. مرد روستایی به من توضیح می‌دهد که نزدیک‌ترین ایستگاه قطار در شهرک کوتسکا در هفت کیلومتری آنجا قرار دارد.

مسیر خطرناک است چرا که در قطارها تعداد زیادی ژاندارم مسئول کنترل مسافران هستند. با این وجود، بدون حادثه به ورشو می‌رسم و به پیاستو می‌روم، جایی که یوناس دوست لهستانی‌ام در آنجا زندگی می‌کند. در اولین نگاه مرا نمی‌شناسد و می‌خواهد پنج زلوتی به من صدقه بدهد. وقتی خودم را معرفی می‌کنم از دیدن من خوشحال می‌شود و به من پیشنهاد کمک می‌کند. برای من مدارک شناسایی درست می‌کند که بر اساس آن من یک آریایی به نام هنریک رومانووسکی هستم.

پس از چند روز اقامت در منزل یوناس، ناگهان از نظر روحی و فیزیکی از پا می‌افتم. اشتهایم را از دست می‌دهم و خودم را قانع می‌کنم که پس از آنچه که دیده و کشیده‌ام حق ادامه حیات ندارم. دوستانم از من مراقبت می‌کنند و سرانجام مرا متقاعد می‌کنند که باید به زندگی ادامه داد. به من می‌گویند تعداد شاهدانی مانند من که زنده مانده‌اند بسیار اندک است و من باید زنده بمانم تا بتوانم همه وقایع را بازگو کنم.

آری، یک سال در بدترین شرایط در تربلینکا بودم. بعد از شورش در اردوگاه دو ماه سرگردان بودم تا به پیاستو رسیدم. سپس، در دوران شورش ورشو، سه و ماه ونیم در یک سنگر زیرزمینی در پایتخت پنهان شدم تا این که در تاریخ ۱۷ ژانویه ۱۹۴۵ آزاد شدم.

اغلب از خودم می‌پرسیدم که زنده ماندن و آزاد شدنم چه سودی داشت؟ و جوابم این بود که زنده ماندم تا کشتار میلیون‌ها قربانی بی‌گناه را بازگو کنم، تا شاهدی باشم بر خون بی‌گناهانی که به دست جلادان به زمین ریخت.

آری، زنده ماندم تا شاهدی باشم بر این کشتارگاه عظیم: تربلینکا.

سپاس

بدون رائول ولازکو انتشار این کتاب هرگز میسر نمی شد. او دوست وفادار خانواده شیل رایشمن است و با اصرار و پیگیری او بود که این متن بی نظیر سرانجام منتشر شد. طی سال های طولانی، شیل این شهادت را نزد خود نگه داشته و آن را برای مطالعه به برخی از دوستانش داده بود. اطرافیان و دوستانش همگی بر این رای بودند که این شهادت باید در سراسر جهان خوانده و ترجمه شود. چنین بود که شیل تصمیم به چاپ آن گرفت.

در میان دوستان بی شماری که وی را در این مسیر یاری داده اند، شیل مایل است بطور خاص از هوگو بورل، ماریو لابرن، میرتا گوردون، ماریبل شونن، آبراهام بنژیو، دونی پشانسکی، امانوئل و کریستیان اگرز و همچنین ایزابل و پیر سلیه، ژنویو ساراکوویچ، مارتین پوآریه و رمی دوفور یاد کند. به خاطر دوستی و اعتماد بی پایانشان، شیل از همه آنها و همچنین از پسرانش دانیل، خوزه و آندرس رایشمن سپاسگزار است.

فهرست